«آخرین سردار در آخرین هزاره»

محمود طوقی

فهرست

دفتر نخست اخرین سردار در آخرین هزاره ۱۱
۱ ..... ۱۳
۲ ..... ۱۴
۳ ..... ۱۵
۴ ..... ۱۶
۵ ..... ۱۷
۶ ..... ۱۸
۷ ..... ۱۹
۸ ..... ۲۰
۹ ..... ۲۱
۱۰ ..... ۲۲
۱۱ ..... ۲۳
۱۲ ..... ۲۴
۱۳ ..... ۲۵
۱۴ ..... ۲۶
۱۵ ..... ۲۷
۱۶ ..... ۲۸
۱۷ ..... ۲۹
۱۸ ..... ۳۰
۱۹ ..... ۳۱
۲۰ ..... ۳۲
۲۱ ..... ۳۳
۲۲ ..... ۳۴
۲۳ ..... ۳۵
۲۴ ..... ۳۶
۲۵ ..... ۳۷

دفتر دوم بی‌کفش بی‌کلاه بی‌پیراهن ۳۹
۱ ..... ۴۱
۲ ..... ۴۲
۳ ..... ۴۳
۴ ..... ۴۴
۵ ..... ۴۵
۶ ..... ۴۶
۷ ..... ۴۷
۸ ..... ۴۸
۹ ..... ۴۹
۱۰ ..... ۵۰
۱۱ ..... ۵۱
۱۲ ..... ۵۲
۱۳ ..... ۵۳
۱۴ ..... ۵۴
دفتر سوم حدیث بی‌قراری ما ۵۵
۱ ..... ۵۷
۲ ..... ۵۸
۳ ..... ۵۹
۴ ..... ۶۰
۵ ..... ۶۱
۶ ..... ۶۲
۷ ..... ۶۳
۸ ..... ۶۴
۹ ..... ۶۵
۱۰ ..... ۶۷
۱۱ ..... ۶۸
۱۲ ..... ۶۹
۱۳ ..... ۷۰
۱۴ ..... ۷۱
۱۵ ..... ۷۲
۱۶ ..... ۷۳
۱۷ ..... ۷۴
۱۸ ..... ۷۵

۱۹ ..... ۷۶
۲۰ ..... ۷۷
۲۱ ..... ۷۸
۲۲ ..... ۷۹
۲۳ ..... ۸۳
۲۴ ..... ۸۷
۲۵ ..... ۸۸
۲۶ ..... ۸۹
۲۷ ..... ۹۱
۲۸ ..... ۹۲
۲۹ ..... ۹۵
۳۰ ..... ۹۷
۳۱ ..... ۱۰۰
۳۲ ..... ۱۰۱
۳۳ ..... ۱۰۲
دفتر چهارم انار شکسته ۱۰۳
۱ ..... ۱۰۵
۲ ..... ۱۰۶
۳ ..... ۱۰۷
۴ ..... ۱۰۸
۵ ..... ۱۰۹
۶ ..... ۱۱۰
۷ ..... ۱۱۱
۸ ..... ۱۱۲
۹ ..... ۱۱۳
۱۰ ..... ۱۱۴
۱۱ ..... ۱۱۵
۱۲ ..... ۱۱۶
۱۳ ..... ۱۱۷
۱۴ ..... ۱۱۸
۱۵ ..... ۱۱۹
۱۶ ..... ۱۲۰
۱۷ ..... ۱۲۱
۱۸ ..... ۱۲۲

۱۹ ..... ۱۲۳
۲۰ ..... ۱۲۴
۲۱ ..... ۱۲۵
۲۲ ..... ۱۲۶
۲۳ ..... ۱۲۸
۲۴ ..... ۱۲۹
۲۵ ..... ۱۳۰
۲۶ ..... ۱۳۱
۲۷ ..... ۱۳۲
۲۸ ..... ۱۳۳
دفتر پنجم سونات‌های پاییزی ۱۳۵
۱ ..... ۱۳۷
۲ ..... ۱۳۸
۳ ..... ۱۳۹
۴ ..... ۱۴۰
۵ ..... ۱۴۱
۶ ..... ۱۴۲
۷ ..... ۱۴۳
۸ ..... ۱۴۴
۹ ..... ۱۴۵
۱۰ ..... ۱۴۶
۱۱ ..... ۱۴۷
۱۲ ..... ۱۴۸
۱۳ ..... ۱۴۹
۱۴ ..... ۱۵۰
۱۵ ..... ۱۵۱
۱۶ ..... ۱۵۲
۱۷ ..... ۱۵۳
۱۸ ..... ۱۵۴
۱۹ ..... ۱۵۵
۲۰ ..... ۱۵۶
۲۱ ..... ۱۵۸
۲۲ ..... ۱۵۹
۲۳ ..... ۱۶۱

۲۴ ..... ۱۶۲
دفتر ششم خوش‌باوران ماه بهمن ۱۶۳
۱ ..... ۱۶۵
۲ ..... ۱۶۶
۳ ..... ۱۶۷
۴ ..... ۱۶۸
۵ ..... ۱۶۹
۶ ..... ۱۷۰
۷ ..... ۱۷۱
۸ ..... ۱۷۲
۹ ..... ۱۷۳
۱۰ ..... ۱۷۴
۱۱ ..... ۱۷۵
۱۲ ..... ۱۷۶
۱۳ ..... ۱۷۷
۱۴ ..... ۱۷۸
۱۵ ..... ۱۷۹
۱۶ ..... ۱۸۰
۱۷ ..... ۱۸۱
۱۸ ..... ۱۸۲
۱۹ ..... ۱۸۳
دفتر هفتم آتش پنهان ۱۸۵
۱ ..... ۱۸۷
۲ ..... ۱۸۸
۳ ..... ۱۹۰
۴ ..... ۱۹۱
۵ ..... ۱۹۲
۶ ..... ۱۹۳
۷ ..... ۱۹۴
۸ ..... ۱۹۵
۹ ..... ۱۹۶
۱۰ ..... ۱۹۷
۱۱ ..... ۱۹۸
۱۲ ..... ۱۹۹

۲۰۰ ..... ۱۳
۲۰۱ ..... ۱۴
۲۰۲ ..... ۱۵
۲۰۳ ..... ۱۶
۲۰۴ ..... ۱۷
۲۰۵ ..... ۱۸
۲۰۶ ..... ۱۹
۲۰۷ ..... ۲۰
۲۰۸ ..... ۲۱
۲۰۹ ..... ۲۲
۲۱۰ ..... ۲۳
۲۱۲ ..... ۲۴
۲۱۳ ..... ۲۵
۲۱۴ ..... ۲۶
۲۱۵ ..... ۲۷
۲۱۶ ..... ۲۸
۲۱۷ ..... ۲۹
۲۱۸ ..... ۳۰
۲۱۹ ..... ۳۱
۲۲۰ ..... ۳۲
۲۲۱ ..... ۳۳
۲۲۲ ..... ۳۴
۲۲۳ ..... ۳۵
۲۲۴ ..... ۳۶
۲۲۵ ..... ۳۷
۲۲۶ ..... ۳۸
۲۲۷ ..... ۳۹
۲۲۸ ..... ۴۰
۲۲۹ ..... ۴۱
۲۳۰ ..... ۴۲
۲۳۱ ..... ۴۳
۲۳۲ ..... ۴۴

دفتر نخست

آخرین سردار در آخرین هزاره

۱

و سواران گفتند:
ما را دیگر توان پایداری نیست
که از آسمان پتیاره و اهریمن و دیو می‌بارد
با دلی اندوهبار، پنداری با سایه خویش سخن می‌گفتند.

قلعه‌های فرو ریخته
شمشیرهای شکسته
کمان‌دان‌هایی بی‌کمان
و کمان‌هایی بی‌تیرانداز

دوزخیان نیز چنین گفتند.

اما کشتگان هیچ نگفتند
تنها با دلی اندوهبار
بر جنازه خویش به های‌های بلند
مویه سردادند

۲

و سردار گفت:
آیا کسی هست
که درمیان این تُندباد مرگ
مرا یاری دهد
دستی که پرچم فروافتاده را برگیرد
و این کمان‌های شکسته را زه کند
و در ملتقای این آسمان و زمین پُر اندوه بایستد
و با جان خود
این خیل پتیاره و دیو و اهریمن را به عقب راند

هیچ
تنها صف بلند اسیران بود
که اورادی به ابهام زمزمه می‌کردند

۳

لودگان
بر طبل‌های لودگی‌های‌شان کوفتند
و نارفیقان
سپر و کلاه خود و خفقان‌شان را
با سکه‌ای مسین تاخت زدند
و لاف‌زنان
از سرمای شب و گرمای روز سخن گفتند
و ندای سردار را پاسخی نبود.

٤

مادران به انتظار پیر شدند
و در پشت دیوارهای بی‌روزن
بهار و جوانی‌شان را
به بادهای هرزه بخشیدند

پدران در حجره‌های تنهایی‌های‌شان
لب فرو بستند
و چون درختی خشکیده مچاله شدند
و همسران
بر گرد گوری تهی گشتند و گشتند
تا کودکان بی‌پدر را نامی بیابند

۵

چیزی در پس پرده نبود
مردی که می‌گریخت؛
خسته و زخمی و بی‌رؤیا،
خبر از خیل کشتگان و صف بلند اسیران می‌داد.

زمین زیر پای مردمان می‌لرزید
و خیل خلایق در کابوس روز
هزار هزار رژه می‌رفتند
و خسته و زخمی
به خانه‌های‌شان باز می‌گشتند

ماه خرداد
با هزار نیزه دژخیم و هزار شمشیر در قلب
چون اسبی خونین شیهه می‌کشید
و سم بر زمین می‌کوفت

٦

آه.
ما پیش از آن‌که بشکنیم
شکسته شده‌ایم
ـ سردار با دل شکسته خویش گفت ـ
و نارفیقان ما اکنون
درجای‌جای جهان پیاله می‌زنند و لاف می‌بافند
از کاه به کوه می‌رسند
و تمامی گناه را
بر دوش‌های زخمی ما بار می‌کنند
نفرین به ما
که ابلهانی خوش‌باور بودیم

۷

درد جای دیگری‌ست
زخم
زخم شمشیر نارفیقان است

فرصت‌ها یکایک برکف باد گذشت
کمان و کمان‌دان و کمان‌گیر
در بطالت روزها گم شد

لاف‌زنان
جامه به خونین رنگین ناکرده
گریز به هنگام را
فتح‌الفتوح نامیدند

۸

باور کنید
من دوستدار آنان نبودم
ما را به فریبی فریفتند
ما را که کمان به عشق می‌کشیدیم و
شمشیر به عدالت می‌زدیم
ـ سردار با اشباح شهیدان سخن گفت ـ

وه. که پایان خوش‌باوری
ابلهی‌ست
ابلهان
آتش بیار دوزخ خویش‌اند
به‌راستی ما از کجا می‌دانستیم
که پتیاره‌ها در لباس قدیسانند.

۹

بندیان هر کس به بهانه‌ای
از زیر بار شکست می‌گریزند
و خیزاب‌های این توفان را
به کواکب دور نسبت می‌دهند.

ـ بی‌شک اجنه‌هایی بسیار ـ
بخت ما را طلسم کرده‌اند
ورنه ما با نیزه‌های‌مان
قلعه‌های ناگشوده را فتح می‌کنیم

لاف می‌زنید:
که شکست شما
از بیگانگی‌تان بود
باور کنید
به انصاف نبودید
به عدالت نبودید
ـ سردار با بندیان با دلی شکسته گفت ـ

۱۰

به انصاف نبودیم
به عداوت سخن گفتیم
و هر کدام به راه خود رفتیم

تا پتیاره‌ها بیایند و
در کار ما داوری کنند
تا اهریمنان بیایند و
بر ما حکومت کنند
تا دیوان بیایند و
دست و پای ما را به بسماری گران به بند کنند

وه. که به عدالت نبودیم
اکنون با بندی گران در دست و
بندی گران‌تر بر پا
فریاد عدالت می‌زنیم

۱۱

گر خروش‌مان نیست
مهرمان که هست
در صف اسیران بمانیم و
زنجیرهای گران را تاب آوریم
ـ سردار با رفیقان خود گفت ـ
نارفیقان گفتند:
دم را دریاب
گر بندگانیم
آن به بر خاکی سجده کنیم
که فربه‌تر شویم

۱۲

تمامی رؤیاها بر کف باد است
و خیزاب‌های این شب طوفانی
تمامی رشته‌ها را پنبه می‌کند

ـ لحظه‌ای درنگ کن!
با این شمشیر شکسته
در میان کرور کرور اجنه و پتیاره
چون کاهی بر کف باد خواهی بود

سردار گفت:
ما با مردم خود پیمان بسته‌ایم
تا آخرین تیر
تا آخرین نفر

و لودگان از میان صف اسیران گذر کردند.

۱۳

فرصت‌ها یکایک بر کف باد گذشت

رهانیدن این خاک آسان نیست
ـ سردار با رفیقان خود گفت ـ
اما چاره چیست
راه رهایی این خاک
بر کدام ستاره و بخت می‌گذرد

لودگان گفتند:
باید از بادها پرسید
ما را در صف اسیران جایی نیست

۱۴

برای ما دیگر چه مانده است؟

ـ قلعه‌های فرو ریخته

شمشیرهای شکسته

رؤیاهای خاکستر شده

ـ لودگان گفتند ـ

شما را اگر از مردی چیزی باقی‌ست

پیش از آن‌که آخرین بخت از کف برود

به صف اسیران باز آیید

ـ سردار گفت ـ

و لودگان گفتند:

ریشخند جهانیان خواهید شد

بازندگان نگون‌بخت

کوبندگان آب در هاون

فاتحان دخمه‌های تاریک

۱۵

باور کنید:
راهی دیگر باقی نیست
یا مرگ
یا اسارت به مردن
مگر پیمان‌ها را از یاد برده‌اید
ـ سردار با رفیقان خود گفت ـ
و لودگان گفتند:
ـ به ریشخندی تمام ـ
شکست یعنی فسخ تمامی پیمان‌ها.

۱۶

چه سود
که نامی باشیم بر گوری گمنام
یا اسیری باشیم
در میان خیل اسیران

در این لحظات تاریک باید به خود اندیشید
درد دیگران را خود باید چاره کنند
ما خسته‌ایم
ما از این کشاکش بیهوده خسته‌ایم
برمی‌گردیم به خانه‌های خود
شما خود دانید
با خیل دیوان و پتیاره‌ها
ـ نارفیقان با صدای بلند به سردار گفتند ـ

۱۷

مهرتان به آب
آبادانی نبود
مهرتان به مردم کوچه و بازار هم نبود
شما جملگی در پی آب و علف بودید

ـ لودگان به ریشخند گفتند:

سیاست یعنی همین
گریز به هنگام
تجدید عهد با سپاه پیروز
گریختن از میدان رزم
سیاست یعنی انتخاب
انتخابی درست
میان اسارت و مذاکره
سیاست یعنی اسارت تو و رهایی من

۱۸

من در میان این خیل اسیران چه می‌کنم؟

من تنها مردی شاعر بودم
من تنها می‌خواستم بدانم
معنای زندگی کجاست
مرا با شمشیر و خود و زره آبنوس کاری نبود
من به دنبال رؤیاهای خود بودم
من کجا و این سردابه‌ها
من کجا و این داغ و درفش
من کجا و ریشخند این نارفیقان و لودگان
من کجا و این زبان‌های سرخ
ـ سردار با خود می‌گوید و تکرار می‌کند ـ

۱۹

گریزی نیست
از این مغاک‌های ناپیدا
که ما به دست خویش بنا کرده‌ایم
و خود نیز به هزاره‌هایی
قفل‌هایی ناپیدا بر آن زده‌ایم.

ما به راستی سزاوار چنین عقوبتی هستیم
که خود زندانبان خود بودیم
پیش از آن‌که
سواران سنگ چشم ما را به ورزا ببرند

وه. که دانش ما
پرتگاه نادانی ما بود.

۲۰

دیوان را ما خود به خانه خود خواندیم
تا رایزنانی نیکو باشیم
خرد ما چشم اسفندیار ما بود
که خود به دست خود، پیشاپیش
با پیکانی که خود به دست خود ساخته بودیم
بر باد رفته بود

هزاره‌ای باید بگذرد
تا ما بدانیم
دانش ما در بی‌دانشی ما بود
ما که خانه‌های خودرا
به دست خود
به دیوان سپردیم

۲۱

به بیراهه بودیم
در هزار توهایی تاریک
بی‌چراغ
به دنبال روزی ناپیدا بودیم

جوانی و رؤیا در پس پشت بود و
امیدی بسیار در پیش روی
شلنگ‌انداز و دست‌افشان
چرخ زدیم و مدایح بی‌صله گفتیم

و دریغا!
که تمامی آب در هاون بود.

۲۲

جهان را یک‌سر
خرابی و بندگی می‌خواستند
که هیچ نگویند و
به دان ارزنی نیندیشند
بار برند و سر بر خاک نهند
و مدام از دست‌هایی ناپیدا در آسمان
خود را در پشت ردای مؤبدان پنهان کنند

از پنجره تاریک‌شان
جهان را به دشنه و دشنام
تازیانه می‌زنند

۲۳

در قرائت مؤبدان
دوزخیان بودند
تمامی آدمیان
و دانش‌شان طبق ضلالت‌شان بود

شاید تازیانه‌ها
گمراهان را به صراط مستقیم راهنمون کند
هیهات!
که هیزم جهنم خواهند بود
و هاویه‌های دوزخ
زندان ابدی‌شان خواهد شد

۲٤

گناه ما آن بود
که جهان را به عدالت می‌خواستیم
دریغا!
که عدالت در کف پتیاره‌ها
سردابه‌ها و چوبه‌های دار بود.

۲۵

پیش از آن‌که
بر دست و پای ما بند نهند
ما خود بندیان بودیم
و خود به اختیار
به اسارت اهریمنان شتافتیم
اما پیش از آن‌که صداقت‌مان آشکار شود
بلاهت‌مان
طشتی فرو افتاده از بام جهان بود

دفتر دوم

بی‌کفش بی‌کلاه بی‌پیراهن

۱

گرگ و میش بود که وسایلت را آوردند:
یک کفش
یک کلاه
یک پیراهن
و بوی غریبی که رنگ نگاه تو بود،

نیمه شب بود که ترا بردند
ـ ٤ نفر بودند ـ
تا صبح مه بود و انتظار
و صدای فرو افتادن سواران بود و چکاچاک شمشیرها

۲

صدای گام‌های‌شان که آمد
مادرم دوید
در پشت در تنها ساک سفری تو بود
و سایه‌هایی که در مه پنهان می‌شدند

آیا هنوز در سفری؟
بی‌کفش
بی‌کلاه
بی‌پیراهن.

۳

همه آمده بودند
پدر شمعدانی‌هایت را آب داده بود
مادر چای دم کرده بود
اما تو هنوز نیامده بودی.

چه راه دور و درازی

ساک درست در میان اتاق بود.

همه بودند
اما تو نبودی.

٤

پیراهنت هنوز بر رخت‌آویز اتاق است
مادرم مدام کفش‌هایت را واکس می‌زند
و استکان‌های چای را عوض می‌کند

اما تو هنوز در سفری
بی‌کفش
بی‌کلاه
بی‌پیراهن

و زخمی که دیگر روح ترا آزار نمی‌دهد

۵

این سرنوشت تو بود
که نمیه شبی در مه گم شوی
و سحرگاهی چون ستارهٔ دنباله‌دار
در بستر خود به آسمان روی.

با من بگو آیا هنوز در سفری
بی‌کفش
بی‌کلاه
بی‌پیراهن

و گل میخ‌هایی که دیگر دستان ترا آزار نمی‌دهد.

٦

مُدام از خود می‌پرسم
ممکن‌ست روزی در اتاق باز شود
و تو در آستانهٔ در، مثل هر روز، ظاهر شوی
لبخند بزنی و بگویی:
شاعر! هنوز دنبال قافیه‌ای.

مُدام از خود می‌پرسم:
ممکن‌ست روزی فرا برسد
که من قافیه شعرهایم را گم کنم و ترا بیابم.

۷

من هنوز در میدان راه‌آهن انتظار ترا می‌کشم

می‌خواهم آخرین شعرم را برای تو بخوانم
اما صدای رگبار مسلسل‌ها
انتظار مرا مشوش می‌کند.

روزهای زیادی می‌گذرند
و میدان راه‌آهن در انتظار تو می‌سوزد

من آخرین شعرم را به بادها داده‌ام
ـ بادها جای مسافران را می‌دانند ـ

من هنوز در میدان راه‌آهن منتظر توأم.

۸

باور نمی‌کنی
مادرم هر شب در حیاط را باز می‌گذارد
و رختخواب ترا پهن می‌کند
تا اگر مثل هر شب دیر آمدی
پشت در نمانی.

اما اشباح مردگان هر شب
درها را کلون می‌کنند
و لگدهای‌شان خواب را از بستر تو دور می‌کنند.

مادرم هر شب تا صبح
ستارگان را رج می‌زند

۹

در نیمه شبی رفتی
تا در سحرگاهی
در خاطرات ما جاودانه شوی.

از لابلای نامه‌هایت هنوز صدای نعرهٔ سواران می‌آید
بوی خیس سبزه و علف.

از نامه‌هایت هنوز
خون زخم‌هایت چکه می‌کند

۱۰

مادرم هنوز منتظر است
کفش‌هایش مُدام جفت می‌شوند
و پلک‌هایش می‌پرند
و مدام می‌گوید:
چیزی نمانده است
باید به زودی پیدایش شود
ساک یعنی مسافر

راستی بی‌ساک سفری چه می‌کنی!

باید سفرهایت به پایان رسیده باشد
و تو دیگر از زخم آن شهاب بر شانه‌هایت در فکر نباشی

۱۱

از چارراه حادثه می‌گذری
تا با کوله‌باری از شعار و شعور
شهر را بیدار کنی

بال می‌کوبی و جهان را به آتش می‌کشی.

عابران لول
خودرا در پشت دیوارها گم می‌کنند
و زنان در صف‌های گرانی پیر می‌شوند

زمین زیر بار پلشتی‌ها پشت خم می‌کند.

۱۲

روزی در کوچه باغ‌های شهر می‌خواند
ای عاشقان
ای عاشقان
امروز مائیم و شما

به خیابان می‌آیم
از چارراه حادثه می‌گذرم
جانی در کف و
نارنجکی در دست.

۱۳

روزها
کنار این پنجره مشبک می‌نشینم
و حرکت قاصدک‌ها را رج می‌زنم

روزهای بسیاری‌ست که قاصدکی از سیم‌های خاردار عبور نکرده است.

روزها
کنار این جادهٔ هزار پیچ می‌نشینم
و آمدن سواران را انتظار می‌کشم

سال‌های بسیاری‌ست که سواری از این راه عبور نکرده است

روزها
سر بر دیوار خاکستری زمان می‌نهم
و شمشیرهای قدیمی را آبگون می‌کنم
برای روز انتقام.

۱۴

امروز چه روزی‌ست
چرا گل‌ها چنین شادمانه پای می‌کوبند؟
باید صدای پای ترا شنیده باشند.

من دوازدهمین روز هر ماه را
با یاد ۱۲ گل سرخ جشن می‌گیرم.

گل‌ها نام ترا می‌دانند
و به یاد تو شکوفه می‌دهند
کاکلی‌ها در اطراف تو می‌چرخند
و ماهیگیران نام ترا در گوش ماهیان زمزمه می‌کنند.

دفتر سوم

حدیث بی‌قراری ما

۱

وصف بهار را چه می‌پرسی؟
ما از کوچه‌های پاییز می‌آییم
و هر زخمی نشانه‌ای‌ست
و هر رؤیای خاکستر شده‌ای
روز واقعه‌ای‌ست

۲

بادها می‌آیند
و از فراز کوچه‌های متروک می‌گذرند
و ارواح سرگردان
خانه‌های خودرا نمی‌یابند
آه. ای ارواح هزاره‌های فراموش شده
با رؤیاهای خاکستر شده‌تان
در ابدیت تنهایی چه می‌کنید.

۳

می‌ترسم لب به سخن بگشایم
و زخم‌های کهنه از چارسوی تاریخ سرباز کنند
می‌ترسم چشم برهم بگذارم
کابوس‌های هزار ساله
از پیراهن خواب‌های من گذر کنند

٤

من و تو چه بی‌هنگام به کوچه آمدیم
و چه بی‌حوصله
خواب‌های کودکی را
به ابهام کلمات معلق دربیانیه‌ها و شب‌نامه‌ها سپردیم.

۵

هنوز از بهارستان صدای «مرگ یا مصدق» می‌آید
ای‌کاش آن روز ترجیع‌بند فریادهای‌مان آزادی بود
ای‌کاش گلوله‌ها و سینه‌ها
به گل‌ها و بوسه‌ها بدل می‌شد
تا خواب‌های ما امروز این چنین خونین نباشد

٦

من هنوز از خود می‌پرسم
ما در بهارستان چه می‌کردیم:
سکوهای تهی
کلمات فرو ریخته بر سنگفرش‌های خونین
رجاله‌های گمرک و میدان شوش
قزاق‌های رضاخان
و گلوله‌های سرگردان
تاریخی مچاله شده
و مجلسی با درب‌های بسته و لبانی خاموش
و سبدهایی تهی

۷

تقدیر ما شاید
سبدهای تهی و پیراهن‌های خونین باشد
تقدیر ما شاید
هجوم هزار باره رجاله‌ها به میدان بهارستان باشد
تقدیر ما شاید
پیراهن‌های اندوه
بر طناب‌های رها در باد پاییزی باشد

۸

نگاه کن
گیسوان پریشان
در بادهای پاییزی تکان می‌خورند
و شیشه‌های شکسته
نشان از اعتمادهای فرو ریخته دارند

۹

خُب
تاریخ در این حوالی یعنی همین
تاریخ یعنی چاقوی احمد عشقی
تاریخ یعنی جنازه جیب سیاه
تاریخ یعنی عربده‌های امیر مو بور
تاریخ یعنی مظفر بقایی
تاریخ یعنی شمس قنات‌آبادی
تاریخ یعنی شعبان بی‌مخ

تاریخ یعنی همین بی‌مخ‌ها
تاریخ ما یعنی حکومت بی‌مخ‌ها بر بامخ‌ها

تاریخ یعنی شاه
رضا یا محمد چه فرق می‌کند
وقتی‌که مجلس اصطبل رضاخانی باشد
و بهارستان در زیر پای رجاله‌ها لگدکوب شود
چه فرق می‌کند داریوش در پناه نرینه اسبی تاج بر سر نهد

یا بی‌مخی، تاج بخش و تاج ده باشد
تاریخ یعنی همین نرینه‌ها و بی‌مخ‌ها
تاریخ در این حوالی یعنی تکفیر عدالت و مرگ آزادی
تاریخ یعنی شاه شهید و گوش بریده میرزا رضای تروریست

تاریخ یعنی حدیث بی‌قراری ما و
گریه‌های شبانهٔ تو

۱۰

به وقت سحرگاه زاییده شدم
به وقت و لحظه‌ای که ستارهٔ دنباله‌داری
از رؤیای مادر من گذشته بود.

و فریاد نخستین من
ترجمان تنهایی آدمی بود
چرا که آدمی با دردهایش تنهاست
و گریه مرهم آدمی است

۱۱

در آستانهٔ فصل ویران می‌ایستم
و رؤیاهای مچاله شده را
در بادهای هرزه رها می‌کنم
و از خویش می‌پرسم:
سرنوشت مقدر این قوم
در طلسم کدامین ستارهٔ نحس رقم خورده است

۱۲

تا سپیده‌دم فردا راهی نیست
اما تا سواد باورهای فرو ریخته
هزار بادیه و بیابان در پیش است

با خود فکر می‌کردم؛
از کوچه‌های عتیق چون بگذرم
رنگین‌کمانی از شبنم و جنگل
بر فراز شانه‌های ما چتر روشنی خواهد شد
و پرندگان بی‌آن‌که چشم باز کنند
ردّ پای‌مان را
از اطلسی‌ها و کاستی‌های کنار گذر می‌فهمند.

آه. مگر ازخاکستر این فصل ویران
بهاری دیگر
در روح و رؤیای ما جوانه زند
ورنه
رؤیای به تاراج رفته را
دیگر پروای بازگشت نیست.

۱۳

خاک بر چشم آفتاب می‌پاشیم
و از کنار گورستان‌های متروک
سرافکنده می‌گذریم

با مردگان هم یارای سخن گفتن‌مان نیست
که ما ترانه و جنگل را
در لهیب کابوس‌های عتیق
به حفره‌های دوزخ بدل کردیم.

بگذار این اندوه پاییزی
از کنار پنجره‌های شکسته بگذرد
شاید باد
بوی شبنم‌های خاموش را
در کوچه‌های متروک منتشر کند

۱۴

روزها را شمردیم
و نام هر قدیسی را
به روزی داریم
تا شمار قدیسان به ۳۵۷ تن رسید
آن روز را پایان فصل تباهی نامیدیم
و به شاعران گفتیم؛
دفترهای شعرهای‌شان را
با نام قدیسان شهید متبرک کنند

اما شاعران در پی معبران بودند
که اعداد نحس
سرآغاز مرگ و ویرانی بود
و باران سیاه
نشانهٔ شاعران بود.

۱۵

تا اوراد عتیق تو لقهٔ زبان‌ها شود
سردابه‌ها و دهلیزها
از شاعران و دخترهای بی‌نام گذشته بود
و مردگان آواره
حسرت‌های‌شان را با باورهای فرو ریخته گره می‌زدند

۱۶

نفس صبح نابهنگام
در تیررس تیر سواران است
و خواب‌آلودگان کابوس زده
تا اجنه‌ها بیایند و
شعرهای ناسروده را
با ستاره و تکفیر
آونگ چنگک قصابان کنند
ستاره‌های بی‌شماری
در دهلیزها و سردابه‌ها گم شدند

۱۷

تا تشت شب از بام جهان بیفتد و
ترانهٔ گلگون عشق
در کوچه‌های متروک پر پر شود
شاعران بسیار
به سیاره‌های خاموش کوچ کردند.

شاید تقدیر ناگزیر شاعران باشد
تا برای یافتن مروارید واژه‌ها
از پله‌های شکستهٔ شهر بالا روند
دست در آستین کهکشان کنند
تا شاید واژه‌ای بیابند
که ترجمان رؤیاهای سرگردان آدمی باشد

۱۸

از کوچه‌های متروک می‌گذریم
تا شاید در تپه‌ها و تپه ماهورها
صدای پای باران را به گوش خویش بشنویم

بی‌شک آسمان تهی
در میان عربده‌های میدان‌ها و مدرسه‌ها
راز صبح رنگین‌کمانی را بر ما واگو نمی‌کند

از شاعران اما
هیچ کس نمی‌پرسد؛
با خیل مورچگان گرسنه
در این مه چسبناک تاریخ به کجا می‌روید.

۱۹

تا این مه بگذرد
هزاره‌ای دیگر در پیش است
دریغا که در حافظهٔ این قوم
واژه روزها از یاد می‌رود.

این جادوی کلمات از جان شاعران چه می‌خواهند
این اسب سرکش و وحشی
که پای می‌کوبد و به تاخت از پرچین خاطره‌ها و رؤیاها می‌گذرد.

بی‌شک شاعران از خواب هزاره‌ها برمی‌خیزند
و شعرهای ناسروده‌شان را
به واژه‌های فرحناک صبح حوالت می‌دهند

اما باز شاعران نگران لفظ‌های ناگفته‌اند
نگران ابهام کلمات و پیچیچه‌های تاریک‌اند
و واژه‌های عاصی
که مدام از کابوس‌ها و رؤیاهای آدمی برمی‌خیزند و
سر در گریبان شاعر می‌کنند

۲۰

هزاره این‌گونه آغاز می‌شود؛
طنین واژه‌های محزون
از لبان مادران سوگوار برمی‌آید
و آرام آرام در خون زمین ته‌نشین می‌شود

تا در هزاره‌ای دیگر
طنین واژه‌ها
در رگ‌های گل و گیاه
ترانه‌ها و شعرهای حافظ باشند

این گونه این خاک سر از هجوم و ایلغار برمی‌دارد
و ستاره‌های سرگردانش را
در کهکشان رها می‌کند.

هزاره این‌گونه آغاز می‌شود.

۲۱

رفتیم تا با سبدی از رؤیا و ترانه بیاییم
با سبدهای خالی و پیراهن‌های خونین آمدیم

حالا حوصله کن!
تا این تار شکسته را از زمین برگیرم

و مادرم از دیدن سنگفرش بهارستان بی‌تاب نگردد

۲۲

باد آذر
برگ‌های پاییز را ورق می‌زند
و زخم‌های کهنه
از لابه‌لای تاریخ دهان می‌گشایند.

«عزیزه»[۱] هنوز در کوچه‌های تبریز
در زیر سرنیزه‌های شاهی
دست به دست می‌گردد
و سربازان، با دهانی کف‌آلود
در صف‌های بلند
در پشت ارگ همایونی
نوبت خویش را انتظار می‌کشند.

«عشایر شاه‌دوست»
گرداگرد سر بریدهٔ «علی قهرمان»[۲] در ما سمنُج می‌رقصند

---

[۱]. عزیزه زنی هوادار فرقه بود که بعد از فتح تبریز به او توسط گروهانی از ارتش تجاوز شد.
[۲]. علی قهرمانی از شهدای فرقه بود.

و شاباش‌های شاهانه
از کیسه‌های حاج علی‌اکبر بقال[1]
به فرماندهان فاتح هدیه می‌شود.

تا مه جادویی بیاید و
فصل‌های خزان‌زده را
به مغاک‌های وحشت بدل کند
«محبوب»های بسیار قطعه قطعه می‌شوند
و بانوی شاهسون
در دام پیمان‌شکنان جام زهر می‌نوشد.

نه؛
این رؤیای بازیافته را
عنکبوت‌های انبارهای تاریخی
بار دیگر به مسلخ می‌برند
تا از پس هزاره‌ای دیگر
درزهدان‌های دختران باکره
رؤیایی دیگر سر بیرون بیاورد

«صبحی»[2] هنوز برسر دار

[1]. از فرماندهان ارتش و فئودال‌های طرفدار دولت بود که در این کشتار دخیل بود.
[2]. صبحی از شهدای فرقه بود.

با انگشت اشارت‌اش
فرداهای نیامده را نوید می‌دهد

و «دایی»[1] اعدام‌های هزار باره را
با طناب‌های پوسیده تاریخ
تاب می‌آورد
تا شاید از پس این مه
از خاکستر باورهای این مردم
صبحی روشن سر بیرون بیاورد.

سلطان علی شقاقی[2]
دوشادوش میرشریف[3] و سیف‌اله[4] خان و و سلطان محمد ذوالفقاری[5]
در میان جنازه‌های آذرماه می‌گردند
تا مارهای شاهی گرسنه نخوابند
تا تابوت‌ها
از شانه‌های ستبر این خاک پایین نیاید
تا ما هر شب به آسمان بنگریم
و سودای سعد و نحس ستارگان را

---

[1]. دایی از شهدای فرقه بود
[2]. از فرماندهان ارتش و فئودال‌های طرفدار دولت بود که در این کشتار دخیل بود.
[3]. از فرماندهان ارتش و فئودال‌های طرفدار دولت بود که در این کشتار دخیل بود.
[4]. از فرماندهان ارتش و فئودال‌های طرفدار دولت بود که در این کشتار دخیل بود.
[5]. از فرماندهان ارتش و فئودال‌های طرفدار دولت بود که در این کشتار دخیل بود.

در گوش کودکان به دنیا نیامده واگو کنیم

فرجام کار چیست
این عنکبوت‌های دار و مغاک‌ها وحشت پایان‌شان کجاست
از شکاف کدام گلوی بریده
صبحی بی‌غروب به سطح این حباب خالی می‌شود
و در انحنای کدام روز
رستخیز بزرگ واژه و شعور، سر بیرون می‌آورد

۲۳

تمامی ماجرا یعنی همین

وقتی گرسنگان در صف رجاله‌ها
برای عکس تمام قد شاه هورا می‌کشند
و سرنوشت پرچمش را با خوش‌باوری گره می‌زند
برای من و تو چه می‌ماند.

در خانه نشسته‌ایم و آب دریا را با پیاله اندازه می‌کنیم
گریه‌هامان را در پشت دیوارهای شب پنهان می‌کنیم
و بر زخم‌های ناسور شدهٔمان نمک می‌پاشیم.

با این همه هنوز می‌اندیشیم:
که راهی هست
از درختان زیتون که گذر کنیم
به بهار می‌رسیم.

ما همیشه از بهار شروع کرده‌ایم و
به پاییز رسیده‌ایم
چرا که اسارت‌مان

ترجمان جهالت‌مان بود
چرا که هنوز می‌اندیشیم
عکس‌های بزرگ
برگردان انسان‌های بزرگند.

تا از آتش بگذریم و به خانه باز آییم
تمامی فرزندان ما به اسارت رفته‌اند
تا آنان صداهایی باشند
بر زمینی که دیگرانش میهن می‌دانند.

آیا شما
شما که مدام خواب شاه و میهن می‌بینید
و هزار سال است برای مجسمه‌های تهی،
عکس‌های تمام قد، هورا می‌کشید
می‌دانید میهن‌تان کجاست
و نان فرزندانتان از کدام آسیاب بیرون می‌آید.

پرنده‌ای که نیمه شبان
از خواندن باز ماند
و غریبانه در قفس مرد
به صدای آزادی اندیشید

میهن آدمی، آزادی آدمی‌ست
آن‌جا که مرز گورکنان را با آزادی آدمی مقیاس نمی‌کنند

و عشق بهانه‌ای است برای گریستن به های‌های بلند
و شادی ترجمان کرامت‌های آدمی‌ست.

میهن‌تان را در چمدان‌هایی پُر از دلار می‌گذارید
و به غربت می‌روید
و چون باز می‌آیید
برای ما کابوس و تازیانه می‌آورید
انصاف‌تان کجاست
به شانه‌های من و فرزندانم نگاه کنید
هزار سال است که از خدایی فرزندان‌تان می‌گذرد
اما من و فرزندانم هنوز
در میهن شما ورزاهایی هستیم
که نان فقر را در خون خویش قاتق می‌کنیم.

چون به پرسش می‌آییم
با داغ و درفش تمشیت می‌شویم
و در خطابه‌های‌تان تکفیر می‌شویم.

درخت را از بهره‌اش می‌شناسند
و آدمی را با رنج‌هایش
و مرا از برادرانم
که یکایک با دست خویش به آب‌ها سپرده‌ام.

مهی غلیظ ازفراز دریاهای خشک می‌گذرد
و خیابان‌های متروک را
به شب‌های پُرکابوس گره می‌زند.

خانه ملت هنوز در آتش می‌سوزد
و کسی را یارای آن نیست
که به کوچه درآید
و اطلسی‌ها را یکایک به خانه باز آورد.

عابران مرده
از کوچه‌های تاریخ می‌گذرند
و در مقابل عکس‌های تمام قد هورا می‌کشند
تا ۲۸مین روز هر ماه
سرآغازی برای جهالت ما باشد.

ما دیر به کوچه آمدیم
ما اعتمادمان را به ساعت‌های فرتوت شماطه‌دار سپردیم
ما اندیشیدیم که صبح با تلاوت خروس آغاز می‌شود
و باور نداشتیم
که شب در اندیشه‌های یکایک ما خانه کرده است
پس سهم من و تو دوزخ شد
و این تمامی ماجراست.

۲۴

فرو می‌افتیم
برمی‌خیزیم
تنهایی‌های‌مان را تاب می‌آوریم
و شباهنگام بر گرد خورشیدهای خاکستر شده می‌گردیم.

تو سکوت می‌کنی
من سکوت ترا با صدای بلند تحریر می‌کنم
تا حضور تو
در ذرات هوا تکثیر شود

آن‌چه که از ما می‌ماند
همین برخاستن‌هاست
تا تجربهٔ تلخ ما
ـ برای کشتی‌های بی‌بادبان ـ
چراغی در ساحل باشد

۲۵

هزار خنجر آبگون
از رؤیا و کابوس‌های ما می‌گذرند
و ما با هیئتی برهنه
نیمی از امید، نیمی از یأس
به مذبح هزار ساله می‌رویم

تا خون ما
گواه رسالت ما باشد
تا رهگذران
ـ این رهگذران دیرباور ـ
ایمان بیاورند به رسالتی که پیام‌آوران خاموش دارند.

۲۶

این خاک همیشه همین‌گونه بوده است.

کشتگان خاموش
بر پشت اسب‌های مسلول
به قبرستان‌های متروک برده می‌شوند

و مادران بسیار
از سحابی‌های جنون می‌گذرند

باور نمی‌کنیم
که رؤیای آزادی
قبرستان‌های متروک و گورهای دسته‌جمعی باشد

ما هنوز بر همین جنون می‌رویم
می‌رویم و برمی‌گردیم
و سلاح‌های زنگارخورده را
در خون خود آزمون می‌کنیم.

تا اسبان خسته از نفس بیفتند
ما چشم از غزالان تیزپای برنمی‌داریم
تا این جنون مارا
به کدام وادی بی‌نام و نشان هدایت کند.

۲۷

هراس او باری
همه از مردن نبود
اما مرگ این چنین غریبانه
در سرزمینی که گل‌محمد در آن از دیدن فرو ماند
استخوان آدمی را تا بُن و ریشه می‌سوزاند.

این همه گردنه و صحرا و تنگاب
این همه مار و کژدم و اجنه
تا ابلهان خاموش کشتی را به فرسنگ‌ها هزار پاره کنند
گل‌محمدهای بسیاری باید در قافلانکوه پیر شوند

ما از هوای گندیده رضاخانی
به دشت‌ها و دامنه‌های سهند آمدیم
تا نان آدمی
در هراسی خفت‌بار شاهی از گلو پایین نرود
تا آدمی در بلندای سبلان بایستد
و بداند که مرز کرامت‌های انسانی کجاست.

۲۸

تُندرها و آذرخش‌هایی بسیار
بر رؤیاها و اندیشه‌های آدمی فرود می‌آیند
تا باد
کشتی‌های بی‌ناخدا را
به دریاهای مرده رهنمون کند
هراس من
از گندیدن در مردابی بود
که آدمیان نان فرزندان‌شان را
در خون برادران‌شان فرو می‌بردند

ما هنوز به تردید بودیم
و لنگرها را
در دریای مردگان یله رها کرده بودیم
تا حادثه بیاید و
گله‌های آدمیان را سنگ کند
سالیان بسیار بر ما و مردگان گذشت.

ما همراهانی بسیار
بر دریای مردگان رها کردیم
که با چشمانی باز
و با حیرتی بی‌پاسخ
گریز نابهنگام سرداران را نظاره می‌کردند.

تمامی کرامت‌های آدمی
همین شمارش رنج‌های مردگان است
که بر جنین خونین‌شان
عرق شرم اعتمادهای فرو ریخته جوانه می‌زند

ما شب‌ها را
با همین باورها به صبح‌های پُرامید گره زده‌ایم
اما دریغا دریغ
که اعتماد ما
بکارت روسپیان بود
در بسترهای توطئه و فریب
تا کرامت آدمیان
بشکه‌های خالی نفت شما باشد
همهٔ تاریخ ما
یعنی همین

شمارش زخم‌های ناسورش شده و
اعتمادهای غارت شده

آه گل‌محمد[1]
که رؤیای دشت‌های سبز گیلان
جنازه خاکستر شده‌ات را رها نمی‌کند

[1]. از مدافعین قافلانکوه بود در دوران فرقه دمکرات آذربایجان

۲۹

توهم به پایان خود رسیدی
روزنامه‌ها مختصر و مفید نوشتند:
تمام شد
و تو با دو مأمور کفن و دفن تنها ماندی
تا چمدان‌هایت را در جای امنی بگذارند

مشقت سال؛
چه سفر دور و درازی
شاید اگر می‌پنداشتی
که آدمی را نهایتی است
به گونه‌ای دیگر بودی
هیاهوی بسیار برای هیچ

آه. ای یهودی سرگردان
هیچ اندیشیده‌ای که آیا
دل کسی برای تو تنگ نمی‌شود

دریغا!

از یاد می‌بریم
که تمامی آدمیان روزی به پایان خود می‌رسند
و هیچ‌گاه نمی‌پرسیم:
پایان آدمی کجاست

همواره بدین گونه بوده است؛
در حیاط کوچک دنیا قدم می‌زنیم
با نام‌ها و نشان‌ها خودرا فریب می‌دهیم
و ناگریز در غروبی به پایان خود می‌رسیم.

۳۰

با خاطره گل‌محمد

به خوش‌باوران بگویید:
«اروس ما را فروخت،
این آخرین وصیت گل‌محمد بود

تا قافلانکوه بر زیر چکمه‌های شاهی
اصطبل الاغ‌های مسلول باشد.

می‌بینی گل‌محمد!
موریانه‌های حرف و حدیث و فاکت
چگونه نگاه ترا که عین آینه بود
با قیل و قال‌های تهی مکدر کردند
تا حُکم‌های شاهی طناب داری بر گردن ما باشد»
تا خون من و تو
با نفت و حُکم و حکومت عوض شود.

بگذار ببینم:
به وقت باکو چه ساعتی است

ـ چه فرق می‌کند به وقت کجا
لحظات غریبانهٔ آوارگان جهان تنها بر یک مدار می‌چرخد ـ

اما این همه، رفقا
در کنار قهوه‌خانه‌ها و بارهای کوچک طرابوزان
ـ چه می‌گویم
سر بریده آقاخان که در طبق‌های ناصری گشت
دیگر طرابوزان در جغرافیای ما هاویه‌های دوزخ است ـ

حالا فرض کن پاریس یا منچستر یا لوس‌آنجلس
می‌نشینند و باز حرف می‌زنند
و در پلنوم‌ها و کنگره‌ها
باز هم ودکای روسی نوش، نوش می‌کنند

سر درگریبان حماقت‌های خود می‌کنند و
از کنار خون تو آرام می‌گذرند
تا قطعنامه‌های تاریخی
دیوارهای خانهٔ عنکبوت باشد

نمی‌دانم
شاید چاره‌ای جز این نبود
آدم‌های بزرگ و حزب‌های کوچک
آرزوهای بزرگ و دست‌های حقیر

و آدمک‌های مرفه
تا با شمشیرهای چوبی‌شان
در روز واقعه مضحکهٔ کودکان باشند.

شنیده‌ام امسال بهار را زودتر در باکو شروع کرده‌ای
فکر نمی‌کنی رفقا بگویند:
گل‌محمد باز هم چپ می‌زند

شنیده‌ام، قاب پنجره‌ات را
با یک شاخه یاس نقش کرده‌ای
مؤمن بهار یعنی همین
کافی‌ست که آدمی بخواهد بهار بیاید
شکوفه‌های گیلاس که منتظر برگزاری پلنوم رفقا نمی‌شوند

همهٔ زندگی ما یعنی همین
رفتن‌های بی‌حاصل و
شکست‌های بی‌انتها

۳۱

مشتی ورق‌پاره و یک استکان چای
چند شعر ناسروده
که چون هوای اردیبهشت
از لابه‌لای کپرها سرک می‌کشد

تمامی روزها و هفته‌ها و سال‌های ما یعنی همین.

درکنار روزها و ماه‌ها و سال‌ها
بی‌درنگ می‌گذریم
گوش بر تردید روزها می‌بندیم
و شبی چون عابری تنها
در غبار گم می‌شویم

۳۲

با این همه
او مثل خود شما بود؛
زلال و صاف
زائری که تنهایی‌هایش
راز غربت آدمی بود.

نیم‌روزی بود که از میان ما گذشت
تنها شب‌بوها
حضور جادویی‌اش را به خاطر سپردند.

۳۳

آن فریاد نابهنگام نیمه‌شبان را به‌یاد آر
آب در خوابگه مورچگان بود.

گزمگان به سراسیمه با دشنه و قنّاره به کوچه آمدند
و پروانه‌های کودکی
با بال‌های نحیف‌شان
در لابه‌لای کتاب‌ها به اسارت درآمدند

حا تو مانده‌ای و من
با حکایتی که در چرخشت ثانیه‌ها آب می‌شود

ذکر مصیبتی است
حکایت ما و پروانه‌های کودکی.

دفتر چهارم

انار شکسته

۱

روزها بر کف باد می‌گذرد
و آرامش آبی نگاه تو
در هُرم لحظه‌ها آب می‌شود
آیا هنوز نام مرا به خاطر داری؟
آیا هنوز گل‌های بادام در دامان تو شکوفه می‌دهند؟

و تو سرخوشانه مرا می‌نگری و می‌گویی:
آقا می‌بخشین، اشتباه گرفته‌اید
خانه‌تان کجاست

و باد ستون‌های خانه مرا
چون پر کاهی در افق گم می‌کند.

۲

می‌نویسم
تا وسوسهٔ زیستن رهایم کند

اشباح مردگان هر شب
از پرچین رؤیاهایم می‌گذرند

موش‌ها از دریچه‌های سوراخ‌ها سرک می‌کشند
سردابه‌های خیس
دهیلزهای تو در تو
درها و دیوارها
فریادها فروخفته و پاهای برآماسیده

و برگ‌های سپید که مرا بنام می‌خوانند

۳

چه بی‌قرار در میان گیسوان تو
خودرا گم می‌کنم
تا شب تمام کوچه‌ها را لنگ‌لنگان سفر کند.

صدای نیلوفرهای آبی را می‌شنوم

من کجایم؟
راهبی بر زلال‌ترین آب‌های جهان
غبار لحظه‌ها را از تن می‌شوید
و به رؤیای کاجستان‌ها می‌رود.

شب عصازنان از کوچه می‌گذرد
و من همچنان در میان گیسوان خیس تو
به دنبال پروانه‌ها می‌گردم.

٤

شب از راه می‌رسد
و هنوز در کنار پنجره در انتظار ایستاده‌ای
باورت نیست که کوچه‌ها در آرامش رخوتناک خفته‌اند
و هیاهوها مرده‌اند

باورت نیست.

آفتاب اکنون شعبده‌ای‌ست
و ما بیهوده انتظار می‌کشیم.

شب را باور کن
به کوچه بیا
و با سنگی خواب شب را آشفته کن.

۵

دختران باد از میان درختان می‌گذرند
و برگ‌های رنگین را به دامن خود می‌آویزند.

۷ گلوله آتش به سوی ۷ دختر باد پرتاب می‌شود
و ۷ غزال هراسان از ۷ سوی جنگل می‌گریزند.

پاییز از کنار دیوارها می‌گذرد
و پچپچهٔ بزرگ برگ‌ها
خواب پنجره‌های خفته را آشفته می‌کند.

٦

میهنم را در میان کتاب‌ها جست‌وجو می‌کنم
و در خیابان‌ها به دنبال آشنایی می‌گردم
که نام مرا به خاطر بیاورد.

موش‌ها کتاب‌های قدیمی را در گنجه‌ها ورق می‌زنند
پیام‌آوران از کتاب‌های تاریخ می‌گریزند
و آدمیان در جغرافیای گرسنگی سرگردانند.

آیا در تمامی این زمین کسی هست
که نام مرا به خاطر داشته باشد
و بگوید: میهن من کجاست.

موش‌ها نام مرا از کتاب‌ها پاک کرده‌اند

۷

تو در کنار ما ایستاده بودی
و ما هنوز چشم به راه ستاره دنباله‌داری بودیم.

تو آن‌جا بودی
ـ درست کنار صنوبرها ـ
و ما دلخوش به رؤیاهای حریری‌مان بودیم

که سواران به تاخت از شهر گذشتند
و پرندگان را درکنار آب سر بریدند.

تو با بالی از آتش
با بالی از خون
رفته بودی
و تنها خون تو درکنار صنوبرها باقی بود.

۸

راه خانه‌ام پیدا نیست.

کوچه‌های تهی
نارنجستان‌های یخ زده
پنجره‌های فرو پوشیده
درهای کلون شده
و زمستانی که عصازنان سنگفرش کوچه‌ها را به عبث تکرار می‌کند

در غروب بیمار ماه بهمن بود
که راه خانه‌ام را در مه گم کردم

دهلیزهای تودرتو
سردابه‌ها و کابوس‌ها
و مهی که مسافر و راه را در خود گم می‌کند.

۹

در پاییز بود که ترا گم کردم
و این خود تمامی فاجعه بود.

روزها به عبث در کنار نرده‌های خانه‌ام می‌گذرند
و تقتاق لحظه‌ها خواب مرا آشفته می‌کنند

بادها ساکت‌اند
و موریانه‌ها سلول‌های مغز مرا می‌کاوند
تا رد پای ترا پیدا کنند.

در غروب اکلیلی پاییز بود که تو در خم کوچه گم شدی

۱۰

از هزار توی عبور می‌کنم
تازیانه‌ها رؤیاهایم را کابوسی شوم می‌کنند
سحر از دستانم می‌گریزد
و من فرصت نمی‌یابم تا برای تو پیراهنی فراهم کنم

می‌ترسم ترا از زخم شانه‌هایت بشناسند
می‌ترسم ترا دگر بار بیابند
و در جلجتا به صلیب بکشند.

می‌ترسم پیش از آنکه خروس بخواند
ترا سه بار تکذیب کنم

۱۱

بگذار این سیب سرخ را در باران بشویم و به گردنت بیاویزم
بگذار اناری شکسته به دستانت دهم
تا عابران به نجوا بگویند: چه انار رسیده‌ای
بگذار پیراهنت را به آب‌ها دهم
تا خون ترا به دریا برند

۱۲

باید دیشب تو آمده باشی
رخت‌های روی طناب خیس‌اند.
دریا تا کنار نرده‌های اتاق من دیشب آمده بود.

تو هنوز خوش‌باوری
هنوز باور داری که ترا نمی‌شناسند
نگاه کن؛
پرندگان در جای پای تو لانه کرده‌اند
انگورها بر تاک‌ها شراب شده است
و سبدهای پر از میوه‌های رسیدهٔ انارند.

بی‌شک تو دیشب آمده‌ای.

۱۳

زخم‌های من شفا یافته‌اند
و بر درخت‌ام فانوسی است.

من جوان شده‌ام
باید تو خندیده باشی
من به نجوا از آخرین غروب پاییز می‌پرسم
و هزاران چشم نامحرم از دیوار سرک می‌کشند
درشکه‌سواران با فریادشان نجوای مرا در طنین دیوارها گم می‌کنند

با من بگو
آیا هنوز عطر اقاقیا را دوست داری؟

۱۴

گفتم: دل از این قبیله برگیر و به جایی دیگر شو
آن‌جا که تازیانه را نشناسند
و سوار مرده بر دار نباشد.

اما تو خندیدی
و گفتی: حسنک حکایت کهنه‌ای‌ست

سواران هر شب در کابوس‌هایم به دنبال تو می‌آیند
آنان انگشت در هر سوراخی می‌کنند تا ترا بیابند
با خنجرهای آخته خانه ترا می‌جویند.

اما نمی‌دانند من ترا در پاییزی ویران گم کرده‌ام.

۱۵

مرگ هر شب تا پشت پنجره‌ام می‌آید
و من تا صبح انتظار می‌کشم
تو می‌گویی بروم؟

می‌ترسم بروم و تو با باران برگردی
و کسی نباشد تا بر زخم‌های تو مرهمی نهد

آفتاب را گواه می‌گیرم
هزار شب است که نخفته‌ام
هر شب تا صبح آمدنت را انتظار می‌کشم

من هر شب تا صبح به آن روز نفرین می‌کنم
که ترا در خم کوچه پاییز گم کردم.

۱۶

عاشق بودند آن دو پرنده
در شولای مه‌آلود تپه‌ها گم شدند

ما تنها از پشت دیوارها
صدای در خون نشستن‌شان را شنیدیم.

پَر پَر
تقتاق گاری‌ها بر سنگفرش‌ها
و کابوس‌هایی که هوا را در بند می‌کشند

پَر پَر
طنینی مقطع و صریح
و فریاد فروخفته دو پرنده در مه.

۱۷

در خواب راه می‌رویم
پا می‌کوبیم
و سرمست از پیروزی
غوغای بزرگ را پاس می‌داریم.

چشم باز می‌کنم
دشنهٔ کهنه و باستانی را بر گلوی برادرانم می‌بینم
و رعشه‌ای خوفناک عضلاتم را درهم می‌فشارد

برادرانم یکایک سر بر نطع می‌نهند

۱۸

خورشید فرو می‌افتد
منظومه‌ای متلاشی می‌شود
و ستارگان یکایک
با منقار پرنده‌ای از سنگفرش آسمان برچیده می‌شوند
رودی از خون در کهکشان جاری‌ست.

ماه پاورچین پاورچین
از کوچه‌های ابری می‌گذرد
و پیراهن بلند حریری‌اش را در باد تکان می‌دهد.

بر سواری از خون می‌گردم
و منظومه‌ای متولد می‌شود.

۱۹

بی‌پرسش به دنیا می‌آییم
تا در شبیخونی نابهنگام
بر شانه‌های‌مان طناب گذر کنند

و در پس هر ایلغاری
ورزایی بر زمین خشکی باشیم.

بی‌پرسش به خاک می‌شویم
تا بهانه‌ای برای زندگان باشیم

بی‌پرسشی...

۲۰

صدایت را می‌شنوم.

روزها را ورق می‌زنم
از درز آجرهای قدیمی
دخترکی سیاه‌چشم را می‌بینم
که با دست شکسته‌اش پرنده کوچکی را در کیفش پنهان می‌کند.

بادها گیسوان ترا با خود می‌برند
و کبوتران از نی نی چشمت آب می‌نوشند
و بهار دستمال سبزش را به تو می‌دهد.

تو در کوچه باغ‌ها می‌روی
و مرا صدا می‌کنی
صدایت را روزها با خود می‌برند.

۲۱

هنوز مرا صدا می‌کنی
و صدایت بوی بابونه‌های وحشی را دارد،
عروسک گمشده‌ات به میهمانی بنفشه‌ها رفته است.

دلم می‌لرزد
می‌ترسم به دنبال عروسکت به باغ جادو بروی
و پیراهن آبی‌ات را گزنه‌ها زخمی کنند
و تو مرا از یاد ببری.

رد صدایت را در میان بابونه‌ها می‌گیرم
اطلسی‌ها باغ جادو را به اشاره نشان می‌دهند.

۲۲

بادها نظم جهان را برهم می‌زنند
و آدمیان پیامبران‌شان را در اوراق قدیمی گم می‌کنند.

به آینه نگاه می‌کنم
دری باز می‌شود
و دستی مرا به هفت سالگی می‌برد،
نان نیست
آب نیست
اما کتاب‌های مقدسی بر رف‌های خانه هست

برف بر رخسار آینه می‌نشیند
و باد برف‌ها را در سراسر جهان می‌پراکند
در جزایر مرجانی خانه می‌کنم
و از دهان ماهیان آب می‌نوشم
و با آوای پریان به خواب می‌روم.

کلاغان با بال‌های مضرس‌شان آسمان را شیار می‌زنند
و کودکی با انگشت جوهری‌اش

راه آبگیرها را نشان می‌دهد

در خانه نان نیست
آب نیست
اما تصویر مردی در هاله‌ای نورانی هست.

مادرم با انگشتان خونی‌اش
گل‌های سرخ بر حاشیه قالی می‌نشاند
و پرندگان را یکایک
در انبوه تارها و پودها خانه می‌دهد

در خانه نان نیست
آب نیست
اما شمشیر انتقام هست.

باد می‌آید
و ما هم‌چنان در آینه پیر می‌شویم
درها را می‌بندیم
و سر برزانوان می‌گذاریم
که دیگر امید آمدن هیچ سواری ما را نیست.

۲۳

ماه به خون می‌نشیند
و نگهبان با سرنیزه‌اش ستاره‌ها را شماره می‌کند

شب از سیم‌های خاردار می‌گذرد
و چون اشباحی دستان سرد و عبوس‌اش را به هر سوارخی می‌کند.

در سکوت دیوارها
خاموش‌ترین فریاد جهان را سر می‌دهم
مشت بردیوار می‌کوبم
و تا صبح سرود می‌خوانم

۲۴

از گردنه‌ها فرود می‌آیند
و با شمشیرهای آخته از میان برادران ما می‌گذرند
و چون ورزایی
در این خاک نفرین شده
به اسارت می‌رویم.

کابوس‌ها می‌شوم
درهای کلون شده
چشم‌های بی‌تاب در خانه‌های وحشت
و سوارانی که از گردنه‌های تاریخ فرود می‌آیند
با شمشیرهای آخته‌شان.

۲۵

جنگاوران آشور می‌آیند
و با اسبان وحشی‌شان از خانه‌های ما می‌گذرند؛

خانه‌های ویران
مزارع سوخته
فریادهای فرورفته در دهان‌های خونین
و ما که هم‌چنان در صف بلند ایران به بازارهای بردگان می‌رویم.

۲۶

از ظلمات جهان کسی مرا به نام می‌خواند
از دریچه سلول‌ام به جهان می‌نگرم؟
گوی کوچکی
که کودکان به‌تیپایی آن‌را از خود دور می‌کنند

آیا جهان از آدمیان تهی‌ست؟
ـ از خود می‌پرسم ـ
ورنه چرا تنها گاوی سیاه
در این بلندی ماق می‌کشد.

کلون‌ها زبان می‌گشایند
و دروازه‌های دوزخ به سلولم گشوده می‌شوند
و فریادی سریع از اعماق زمین مرا به‌نام می‌خواند.

۲۷

اسبانی بر سنگفرش کوچه پای می‌کوبند
و ارابه‌هایی مرا به دنیای کابوس‌ها می‌برند؛
چشم‌های فروپوشیده
دالان‌های خیس
دهلیزهایی تودرتو

و اشباحی که با تازیانه
هر شب مرا به دامچاله‌های جادو می‌برند.

دیگر مرا به رستگاری جهان امیدی نیست
و کابوسی شوم
هر شب خواب آدمیان را برآشفته می‌کند.

۲۸

آزمونی دیگر
ـ دامچاله‌ای که مرز بهشت و دوزخ است ـ

دیگر مرا به فلاح آدمیان امیدی نیست
که برادران شمشیرهای‌شان را
برگلوی برادران آزمون می‌کنند
و کلاغان گورهای دسته‌جمعی را از آدمیان می‌آموزند.

خورشید را گوی
دیگر برسرزمین من نتابد
که مرا به گرمای بی‌دریغ او نیازی نیست.

و ظلمات آدمیان و شهر را فرو می‌بلعد.

دفتر پنجم

سونات‌های پاییزی

۱

این سرنوشت ماست
که از صف‌های ماهیان مرده برپا شوی حوض خانه‌ها گذر کنیم
و به انتظار
دل به سواری بسپاریم
که از دل آوازهای تاریک مادران‌مان بیرون خواهد آمد

این سرنوشت ماست
که برکنار اسکله‌های متروک بنشینیم
و به رژه خاموش ملاحان پیر نظر کنیم.

این سرنوشت ماست

۲

نام مرا و فریاد ترا
هیچ عابری واگو نمی‌کند
باید هزار سال بگذرد
تا این کتاب کهنه را
آن سوار نیامده
از گنجه‌های قدیمی بیرون بیاورد.

۳

باید زائری بیاید
تا بداند قدیسی روزی از خواب اطلسی‌ها گذشته است
باید مجال تأملی باشد
تا قناری خسته‌ای شعری را با صدای بلند تحریر کند

دریغا!
هزار باید دیگر باشد و نیست
چون گور بی‌نام تو
چون شعرهای ناسرودهٔ من

٤

خاکستر تو در کوچه باغ‌ها
یادت، اما
در سرای سینه‌های ماست

یک سال می‌گذرد
ـ یا چیزی همین حدود ـ
ما صد سال در تنهایی‌های‌مان پیر شده‌ایم

باور نمی‌کنی
جای تو هنوز کنار پنجره خالی‌ست
در قلب ما، اما
مرغان بسیاری با های‌های بلند
شب را به ستاره و تنهایی گره می‌زنند

یک سال می‌گذرد.
ـ یا چیزی همین حدود ـ

۵

امروز هم گذشت
یک مهر و یک پاییز دیگر
دنیا هنوز برمدار کلاغان می‌چرخد

تنها تو نیستی
روزنامه‌ها از قد و اندازه عنکبوت‌ها سخن می‌گویند
و ماهواره‌ها
بر مدار سینه‌ها و باسن‌ها می‌گردند.

ما هنوز از غروب ستاره و تنهایی آدمی حرف می‌زنیم
حرف می‌زنیم و بغض‌های شکسته خودرا
با تنهایی‌های‌مان می‌شوییم.

٦

از شقیقه‌ها و آبگینه‌ها می‌گذرد؛
بی‌قراری ما و خاموشی تو
تا ماه
برهنه و تهی
در قاب پاییز
ترجمان تنهایی ما باشد.

پرندگان سراسیمه از سپیدارهای رؤیاهای ما می‌گریزند
و بادی تُند و سرکش و وحشی
تالارهای آینه را پُرآشوب می‌کند.

یک سال می‌گذرد
ـ یا چیزی همین حدود ـ
و من هنوز در میدان راه‌آهن انتظار ترا می‌کشم.

۷

درکنار این بندرگاه نشسته‌ام
تا قایق‌های تهی
از دریای مه و شب و شرجی بازگردند
و ماه خفته
شولای نیلوفران مرداب باشد

این‌جا گسترده‌ترین کلام ازآن خاموشی است
و قدیسان نومید
در محراب‌های ویران شده
کلام معجزتی با مردم نمی‌گویند

این‌جا روزها بر مدار شنبه‌های جادو می‌گردد
این‌جا دخترکان بکارت‌شان را
در صف‌های بلند اتوبوس جا می‌گذارند

این‌جا ایمان آدمیان
بر باد روبه‌های پاییز می‌گذرد.

۸

سفر می‌کنیم در مه و
از بندرگاه‌های متروک می‌گذریم؛
قایق‌های شکسته
پنجره‌های ویران
و ملاحانی بی‌رؤیا.

سفر می‌کنیم در مه و
از پرپر زدن پرندگان می‌گذریم؛
جام‌های تهی
خورشیدهای خاکستر شده
و شاعرانی خاموش

سفر می‌کنیم در مه و
از سایه خنجرها می‌گریزیم؛

۹

سیاههٔ زندگی من یعنی همین؛
چند شعر ناسروده
یک چمدان خالی
و میهنی ویران

دریغا!
که هیچ سرزمینی مرا به‌خود نمی‌خواند.

تبعیدیان آواره
به بیگانگان آبی چشم غبطه می‌خورند
از فرودگاه‌ها رانده می‌شوند
و در رؤیاهای‌شان به خانه بازمی‌گردند
و هر سحرگاه
در کنار یاس‌های پیر حیاط‌های قدیمی می‌میرند

۱۰

غربت یعنی همین؛
یک چمدان خالی
چند عکس قدیمی
و هزار خاطره و رؤیا

تنهایی‌های‌مان را
با تلخی ودکا می‌شوییم
در کنار پنجره‌های بسته می‌نشینیم
و با سیگاری غم‌های‌مان را به آتش می‌کشیم.

غربت یعنی همین؛
مردی بی‌شناسنامه
زنی بی‌رؤیا
و کودکانی که به‌دنبال پدران‌شان درخیابان‌های بی‌نام می‌گردند

۱۱

آرام و فسفری
از حاشیه کوچه‌های متروک
گاری شکسته پاییز می‌گذرد
و خاکستر هوا را
از شانه‌ها و رؤیاها تکان می‌دهد

مردی که به‌دنبال روزهای گمشده هفته‌اش بود
مجنون و پریشان از خواب پروانه‌ها گذشت

من اما شناسنامه‌ام را به موش‌های جونده تاریخ سپردم
و در گنجه‌های قدیمی می‌گردم
تا بدانم که میهن من کجاست

۱۲

پنجره‌ها را بسته نگاه می‌داریم
تا ارابه‌های مرگ
کودکان طاعونی را
در گودال‌های آهک و زرنیخ دفن کنند

و گوش می‌سپاریم به گام‌های چوبی فرشتگان
که با داس‌های مرگ از خواب کودکان می‌گذرند.

انتظاری عبث
شب‌های بی‌رؤیای آدمی را
به کابوس تلخ بدل می‌کند
و آدمی خسته و نومید
بر صدای پای ستارگان گوش می‌بندد

آن‌که بر آستانهٔ در ظاهر می‌شود
بیگانه‌ای است

وام‌دار جهان مردگانیم
که مردگان دل‌تنگی‌های‌شان را
در کابوس‌های آدمیان واگو می‌کنند

۱۳

همواره در آمدن‌ها و رفتن‌های هزار باره
خودرا مرور می‌کنیم
تا سیل سهماگین ابدیتی صریح بیاید و شاخه‌ها را از بروبار تهی کند

شیون‌ها و سر بر دیوار کوبیدن‌ها
و باز برمی‌خیزیم
تا زندگی را ستایش کنیم

هزار وسوسه و سرود فرشتگان ناپیدا
غم‌ها و حرمان‌ها را
از کابوس‌های‌مان می‌شوید

هزار نسیم و هزار پرنده
زورق‌های شکسته را به ساحل می‌خواند

و آدمی به‌دنبال عادت‌هایش
شمعدانی‌ها را دوباره آب می‌دهد

و دلتنگی‌هایش را
در حنجره قناری‌های بی‌قرار آب می‌کند

۱۴

گریستن‌ها
تاریخ نامکتوب آدمیانند
هر گور نامی و خاطره‌ای
زخم دهان گشاده‌ای
رؤیای ناتمامی
و هق هق تلخی که به یک‌باره تمامی تاریخ را ورق می‌زند

۱۵

دستاویز ما برای زیستن
دل‌مشغولی‌هایی‌ست که خود خلق می‌کنیم
تا شرنگ روزها را
با شهد دقایق ناب گوارا کنیم

و هیچ نمی‌پرسیم
بانگ چکاچاک شمشیرهای فاتحین خونریز
در کدام گورستان متروک آرام گرفته است

پروای پرسش‌مان نیست
که قاصدان ناپیدا
از پرچین روزها می‌گذرند
و کتیبه‌های هزار ساله را یکایک برای ما می‌خوانند
و ما هنوز
در دغدغهٔ روزهای ناآمده گم‌ایم.

۱۶

لشگریانی بسیار
در دل صحراهای ناپیدا گم می‌شوند
و گل‌هایی بسیار
عطر دیار خودرا
به لبخندها و شرم نگاه‌ها می‌سپارند

با این همه آدمیان به سادگی
لشگریان و لبخندها را از یاد می‌برند
و در اعتبار هزاران ساله‌شان
مبهوت عطر شکوفه‌های گیلاس می‌شوند

ای‌کاش آدمی چون فرشتگان
فرمانبردانی مست و ملنگ بود
ای‌کاش آدمی چون انجیر رسیده‌ای بود
برانتهای شاخه‌ای

۱۷

همه چیز هست
شب و ستاره و شرجی
امّا تو نیستی.

در گنجه واژه‌ها و تنهایی‌ها
سراغ کلماتی را می‌گیرم
که غیبت ترا
در میان شب و ستاره و شرجی پُر کند

هیچ واژه‌ای ترجمان غم تنهایی آدمی نیست

دریغا!

۱۸

واژه‌ها و کلمات ترجمان تنهایی روح آدمی نیست.

از پل‌ها می‌گذریم
از ساحل‌ها و دشت‌ها
از کوه‌ها و دره‌ها

و این تنهایی چون ابری لجوج
مدام بر رؤیاهای آدمی سایه می‌افکند

این‌که می‌اندیشم؛
جهان هست
آب و ستاره و شبنم هست
امّا تو نیستی
یک‌باره چون آدمکی برفی آب می‌شوم

و این همه یعنی تنهایی آدمی

۱۹

با این همه شما خود دانید
از من بپرسید می‌گویم:
از فردا
ابرها و دیوارها را برچینید و
بگذارید باد بیاید و طراوات واژه‌ها را
به هرکجا که بخواهد پراکنده کند

بگذارید در روز روشن
عشق‌های جوان از مهتابی‌ها بالا بروند
و شانه‌به‌شانه ستاره و ماه
دخترکان زیبا را هزار هزار ببوسند و نوازش کنند

راز شکست شما
همین نومیدی‌ها و دیوارهای بی‌روزن است.

۲۰

زمان گذشت
و ما هزار بار دیگر فریب «سهل[۱]» را خوردیم
و در «سرمن رای[۲]» قطعه قطعه شدیم

تا خون‌بهای ما
یاقوت زبرجد بر تاج افشین باشد

آه. افشین
سردار ابله تاریخ
شاید زندان‌های تاریک بغداد
چشمان کور ترا
به روشنای تاریخ باز کند.

از ما گذشت
ما هنوز با دست بریده

---

[۱]. بابک را به افشین تحویل داد
[۲]. محلی که بابک به دار کشیده شد

صورت خود را گلگون می‌کنیم
ما هنوز باز زبان بریده
صدای انالحق را
در کوچه‌های متروک جاری می‌کنیم
ما هنوز
در انتظار آمدن آن سوار یگانه‌ایم

۲۱

تمامی خیانت ما یعنی همین،
شکست‌های تاریخی
گریستن‌های بی‌پایان
و سر بر دیوار کوبیدن

غمنامه این قوم
یعنی هجوم شبانهٔ تاتار
یعنی بلاهت‌های ما
یعنی حماقت‌های ما
یعنی هزار مرغ بر چنگک قصابان
یعنی خیانت نوشیروان و ۲۰۰۰۰ کبک سربریده

و این همه
که مدام از بیغوله‌های روح ما زبانه می‌کشد
و بصیرت ما را
به اوهامی تلخ بدل می‌کند

۲۲

باور کنید؛
حرف‌های ناگفته‌ای نیست
تمامی داروندار من
چند شعر و چند رؤیای نیمه‌تمام
همین

برای من چه فرق می‌کند
سکه‌های‌تان را با تمثیل بی‌مثال کدام دیوانه نقش می‌زنید

مرا چند واژهٔ ناسور
یک نگاه و
یک لبخند کافی‌ست

راه خانه‌ام را با همین‌ها می‌یابم

باور کنید
راز سر به مُهری نیست

داروندار من
همین واژه‌های غریب‌اند
دیگر خود دانید.

۲۳

وقتی که شاعران
نام غزل‌های خودرا
در سایه‌ها و سردابه‌ها از یاد می‌برند

و با دشنه و دشنام
از بهار و کوچه و آدمیان گذر می‌کنند
دیگر از کودکان بی‌نام چه امیدی است

و این یعنی ویرانی
رؤیای نیمه‌شبانی که بر کف باد
از هاویه‌های دوزخ می‌گذرد.

۲۴

در بندرگاه‌های متروک راه می‌رویم
و نام یکایک شهیدان را

از ذهن کوچه‌ها می‌شوییم.

دخترکان بی‌رؤیا
ماهیان مرده را بر تابه‌های بزرگ
به فوج مگس‌های گرسنه می‌سپارند
و از پل‌های ویران می‌گذرند
تا شاید در نخلستان‌ها نان سفره خود را بجویند

دفتر ششم

خوش‌باوران ماه بهمن

۱

به‌یاد می‌آوری؟
آن روز بزرگ را می‌گویم
روزی که شبنم و باران
در آبگینه‌های زلال رژه رفتند
و پروانه‌ها بر رنگین‌کمان آسمان‌ها نشستند
و بیداری از پلکان کهکشان بالا رفت
و رفاقت مسئله رایج کوچه‌های متروک شد

تا باغ رؤیاها کمی فاصله بود
کمتر از یک صبح و شام

چه روز بزرگی!
روزی برای شادی
روزی برای جشن همگان
روزی برای عشق
روزی برای آزادی
اما دریغا دریغ
که دروغ دوران هزار ساله در ماه نشسته بود می‌خندید
راستی من و تو
در آن روز بزرگ کجا بودیم.

۲

ما ناگاه از فصلی به فصل دیگر پرتاب شدیم
ما که آمده بودیم در جشن همگان
شعرهای ناخوانده خودرا
به صدای بلند تحریر کنیم
به دشنه و دشنام از کوچه‌های متروک رانده شدیم

وقتی که حقیقت آزاد نیست
آزادی حقیقت ندارد.

۳

بهار و زمستان می‌خندید
و مشت درشت مردم
در میدان‌های بزرگ
آزادی را به صدای بلند تحریر می‌کرد

اما دریغا دریغ
که تلفظ صحیح آزادی
بر لبان ما هرگز هجا نشد.

٤

داشتند به پیشانی آفتاب شلیک می‌کردند
و ما می‌پنداشتیم
که آزادی یعنی مرگ مخالفان

دروگران مرگ بودند
با ردای مؤبدان
و رؤیای بزرگ‌شان
مرگ همگانی بود
و ما به دست خود
بهار را در قابی پاییزی کُشتیم

دریغا، دریغ

۵

خوش‌باوران ماه بهمن
ـ آنانی که عشق‌شان در شهریور بود و
مرگ‌شان در مرداد ماه ـ
با چشمانی حیرت‌زده
به لبان برآماسیدهٔ خواب‌زدگان نگریستند
و فریاد زدند:
اینک خورشید ناپیدا
اینک صدای هزار سالهٔ مردم
اینک سواری که آمده است تا رؤیای ما را یکایک تعبیر کند

٦

به راستی که همه چیز به تمام مهیا بود؛
کوچه‌های لبالب از رمه‌های آدمیان
ردای زُهد
کلمات عاصی و آتشین
و دروغ
که چون چشمهٔ خورشید می‌جوشید
و سراب
که رؤیای آدمیان را پُر می‌کرد.

۷

کافی بود؛ روز را شب بنامند
و خلایق جملگی بگویند:
برادران تکبیر.

و آب دیگر آبی نبود
و شعرهای ناخوانده
شبانه در سطل‌های زباله تلنبار می‌شد

۸

شبق گیسوان دختران زیباروی
طناب دوزخ شد
و عشق وسوسه‌ای شیطانی
تا هوای نفس آرام گیرد
جهان را به روزی بی‌بدیل بدل کند

خوش‌باوران ماه بهمن گفتند:
تبی است بی‌پایه
یک شبه می‌گذرد
عشق هم وحی مُنزل نیست
کافی‌ست که نان را به عدالت بخوریم

دریغا دریغ
که سفرهٔ فقیران به عدالت خالی بود.

۹

حافظ را بر در میخانه‌ها تازیانه زدند
محتسبانی که در خلوت خود حرامیان بودند

خوش‌باوران ماه بهمن گفتند:
این نیز بگذرد

کمانچه مغنیان را بر سر بازار شکستند
و مطربان را به دشنه و دشنامی
از کوچه‌های متروک راندند
که شادی سلاح شیطان بود.

آه. اگر خلایق را فرصتی بود
تا در آینه در خویش بنگرند
و از خویشتن خویش بپرسند:
شادی چگونه می‌تواند اغوایی شیطانی باشد

وه. که جهان بی‌لبخند آدمی
چه وهن بزرگی‌ست.

۱۰

طناب‌ها آمدند
و از شانه‌ها گذر کردند
و موش‌های همسایه
شعرهای ناسروده شاعران را به زندان کشیدند
و عابران لب فروبسته
خودرا در سایه کوچه‌ها گم کردند.

قصابان با کارد و قناره
کلمات ممنوع را
بر پیشخوان قصابی جراحی کردند
و واژهٔ مرگ شعری همگانی شد

۱۱

تا شاعران به تسلیم
در اتاق‌های تمشیت
از آن سوار بزرگ نگویند
و خلق با شعفی بسیار
در تبی تند نعره کشیدند
و خوش‌باورن بهمن ماه گفتند:
آنک بیداری توده‌ها
دیر نیست که عدالت
کاخ ستمگران را درهم بکوبد

دریغا که ستمدیدگان خود ستمگرانی ماهر بودند.

۱۲

وه چه زود
شادی خوش‌باوران به عزایی همگانی بدل شد

وقتی حقیقت آزاد نیست
آزادی خود دروغ بزرگی‌ست
اما خوش‌باوران ماه بهمن
در چشمان حقیقت خاک پاشیدند

طناب که از شانه‌هایشان گذر کرد
به ابلهانه‌ترین هجایی
از حقیقت مسلم اسارت تن زدند
و گفتند:
دیر نیست
که ردای صدارت
از دارالخلافه بیاید

دریغا که از دارالخلافه سلاخان آمدند.

۱۳

رفقا می‌شنوید؟
از مهرآباد هنوز صدای زنده باد می‌آید

خوش‌باوران ماه بهمن گفتند:
هیاهوی مردگان است
مردگانی که خود مرده‌اند
اما به مرگ خویش بی‌باورند

رفقا می‌شنوید؛
صدای گلوله‌ها را می‌گویم
باور کنید رفقا
کوچه‌های متروک دارند بیدار می‌شوند:
تنها راه رهایی ـ جنگ مسلحانه است

خوش‌باوران ماه بهمن گفتند:
رفقا،
راه رهایی ما لبخند و گل است

۱۴

قصابان جملگی گفتند:

برادران تکبیر

و سنگ‌فرش خیابان با خون کودکان شسته شد

و خوش‌باوران ماه بهمن گفتند:

رفقا باور کنید

مشقی‌ست

با این گلوله‌ها تنها می‌شود مشق شب کودکان را نوشت

و مردگانی که به مرگ خویش بی‌باور بودند

جملگی گفتند:

رفقا؛

جواب گل، گلوله نیست.

۱۵

می‌بینی
اما باور نمی‌کنی
می‌شنوی
اما باور نمی‌کنی
با پوست و گوشت و استخوان
خنجر را بر جگرگاه می‌بینی و باور نمی‌کنی

رؤیاهای بزرگ بر طبق سلاخان تکه تکه می‌شود
و باورهای عظیم فرو می‌ریزد

خوش‌باوران ماه بهمن می‌زنند و می‌رقصند
می‌بینی
اما باور نمی‌کنی

۱۶

آه بیژن کجاست؟
مسلسل اشرف در کدام بازار مکاره به حراج رفته است

رفقا دارند در مهرآباد
هنوز در خون خود می‌غلتند
ده پرنده گلگون از فراز خانه‌های انفجار بال می‌گیرند

پویان بر سر پل جوادیه فریاد زنده باد آزادی می‌دهد
فراهانی در سیاهکل سرود سبز جنگل را می‌خواند

اما خوش‌باوران ماه بهمن
پوند می‌خرند و دلار می‌فروشند
و بر رؤیاهای تکه تکه شده تف می‌کنند

می‌بینی و
باور نمی‌کنی

۱۷

ما مرده‌ایم
راست می‌گویند خوش‌باوران ماه بهمن

ما را نیمه شبانی که در خواب بوده‌ایم
با حیلتی تمام سر بریده‌اند
گوش تا گوش
قاتلان ما
خوش‌باوران ماه بهمن‌اند
خون ما بر دست‌ها و قلم‌های‌شان برق می‌زند

ما را چه ارزان فروختند
رفقای خوش‌باور ماه بهمن
همان‌گونه که سهل بابک را به خلیفه فروخت

ما مرده‌ایم
مرده‌ایم و به مرگ خویش باور نمی‌کنیم
قاتلان ما شمایید
کشته‌اید و حاشا نمی‌کنید.

۱۸

ارزان فروختید
و رفقای‌تان را با دستان خویش
به تیغ سلاخان سپردید

شما را چه سود
که پاداش‌تان طنابی کهنه خواهد بود
شما را چه سود
که با چند سکهٔ مسین تنها به گورستان راه خواهید برد

باشد تا کودکان ما
شما را با دشنه و دشنام از درگاه خانه‌های‌شان برانند
باشد تا نفرین مادران
بدرقهٔ راه شما باشد
باشد تا صاعقه‌های گران
بر قلب‌هاتان فرود آید
باشد تا روز داوری
خوار و سرافکنده شوید

۱۹

من با دو چشم خویش
فاحشه‌گان بسیار دیدم
که در شبان تنهایی
به های‌های بلند گریه می‌کردند

من با دو چشم خویش قحبه‌گانی دیدم
که بر سر بازار با صدای بلند
کرامت‌های‌شان را حراج می‌کردند
و در شبان تنهایی
به های‌های بلند گریه می‌کردند

من با دو چشم خویش دیدم
مردی که رؤیاهایش را فروخت
رفقایش را فروخت
و پیراهن خونین شهیدان را
در پشت میزهای مذاکره فروخت
در شبان تنهایی
با پوزخند
از کنار آینه‌های خاموش گذشت.

دفتر هفتم

آتش پنهان

۱

به جست‌وجوی آتش پنهان
هزار کوه و کتل را پشت سر نهاده‌ایم و باز
خانه به خانه می‌گردیم
تا شاید چراغ خاموش شما را روشن کنیم

در دریای نفت غوطه می‌خورید
اما چراغ کهنه خانهٔ شما
سال به سال روشن نمی‌شود.

فانوس‌های مشتعل
مشعل‌های بلند تا طاق آسمان
کشتی‌هایی که در صف‌های بلند بی‌حوصله نمی‌شوند

دریغا!
کشتی کشتی نفت می‌رود و
اجاقی در خانهٔ شما شعله نمی‌کشد

۲

گرداگرد جهان می‌گردیم
گوهر شب چراغ می‌خریم
تا خانه‌های تاریک شما را روشن کنیم

خورشید می‌فروشیم
تا باغ‌های شما
یکایک
انگورهای ناب دهند؛
انگور شاهوار
عسل هم بخواهید، می‌آوریم
تا روح تلخ شما
به شیرینی عسل شود

باور کنید
زنبورهای ما
از باغ‌های آرزو

طبق، طبق شهد می‌آورند
تا شما باور کنید
حتی با یک سلام
بگذریم
وقت‌مان تنگ است
باید به مشتریان دیگر برسیم.

۳

یک میز
یک دفتر
چند شعر ناتمام
اتاقی پُر از عطر چای
عصر جمعهٔای بی‌قرار.

خستگی روزها را
با جرعه‌ای چای از یاد می‌بریم
پرنده بی‌قرار دلتنگی‌های‌مان را
در نخلستان‌ها رها می‌کنیم.

٤

میان واژه‌ها به دنبال چه می‌گردی!

عشق بی‌حجاب واژه‌ها
از کوچه می‌گذرد.

زندگی در آواز واژه‌ها گم می‌شود
اندیشهٔ آدمی
در پارس بی‌وقفهٔ سگان رنگ می‌بازد

تا آواز کلاغ
آخرین سمفونی روزگار ما باشد.

۵

هیچ کس نبود
تا به ما بگوید
تا دریا چند کوچه باقی‌ست

تنها سگ‌ها بودند
که از حصار قصه‌ها
ما را پی می‌زدند

در هراس سگ‌ها و قلعه‌ها و دیوارها
رؤیای رویت دریا
از خاطر گریخت.

٦

چیزی می‌نویسم
و آن وقت نگاه می‌کنم
تا ببینم کجایم و چه می‌کنم

رؤیاها و کابوس‌هایم را مرور می‌کنم
با واژه‌ها، روحم را تراوش می‌دهم
آنگاه
غم‌هایم به سرودی بی‌پایان بدل می‌شود
و هزار کاکلی بر لبان خاموشم می‌خوانند

از تپه‌های خاموش می‌گذرم
و در کنار بستری آرام
جاودانه غم جهان را به فراموشی می‌سپارم.

۷

از رؤیاهای خود سخن می‌گویم
و در کابوس‌هایم
و تنها و خاموش از کنار واژه‌ها می‌گذرم
و از خود می‌پرسم:
با که سخن می‌گویی!

غم‌ها و شادی‌هایم را به تساوی با شما قسمت می‌کنم

تا دستی بیاید و
بر شانه‌های تنهای من
گرمای رفاقتی باشد

تلخی روزها بدین گونه
قطره قطره در کام‌ها آب می‌شود.

۸

شاخه از درخت می‌روید
موج از دریا
کوه از صحرا
و من از مردمی که چنین ساکت و صبور
از حاشیه خیابان‌ها می‌گذرند

دریا را مانند
با هزار موج طوفان در دل و
هزار صبر و صبوری بر لب.

۹

نمی‌بینم
لمس‌اش نمی‌کنم
اما می‌دانم که هست
از تاروپود عصب‌های ما می‌گذرد.

از سرانگشتان کابوس‌های‌مان جوانه می‌زند
و ظلمات جهان را
نوری جاودانه می‌بخشد

با امید به رستگاری انسان
جهان را طرحی دیگر بریزیم
از سایه‌ها جدا شویم
و به فردایی آزاد بنگریم

۱۰

امروز؟
حسرت‌های رها شده
شعرهای ناسروده
و بوسه‌هایی ناتمام

دیروز؟
کابوس‌ها و تازیانه‌ها
رؤیاهای گم شده
و منظومه‌های متلاشی

از فردا چه بگویم؟
و هستی عظیم
سؤال‌هایی بی‌شمار
و سواری که از دارالخلافه به کاشان می‌آید.

۱۱

برای رفتن همیشه بهانه هست
اما همیشه وسوسه آدمی برای بهانه‌ای‌ست
که بایستد
زهر روزها را تاب بیاورد
و در غربت دیوارها بمیرد.

۱۲

در برابر آینه‌ها تهی می‌ایستم
و نشان هفت سالگی‌ام را
از بیگانه‌ای می‌پرسم
که شقیقه‌هایی از بهار و جوانی تهی‌ست.

واژه‌ای نیست
که غم‌های آدمی را واگو کند.

در برابر پنجره‌های بسته می‌ایستیم
و نشان صبح را از نگهبان شب می‌گیریم.

۱۳

ناگفته‌ها!
در صف‌های گرسنگی از یاد می‌بریم
نجواهای شبانه را
به آسمان‌های سترون می‌سپاریم
و اندوه‌های خودرا
با گریه‌های پنهانی می‌شوییم

دیگر به شمشیرهای شکسته نمی‌اندیشم
گوش بر صدای شب خود می‌بندم
و خودرا از یاد می‌برم.

۱۴

می‌ترسم
از موش‌های کور می‌ترسم
از سایه‌ای که در خم کوچه‌ای گم می‌شود
از صدای در
از نیمه‌های شب
از آن‌که بیگانه‌ای مرا به‌نام بخواند
از مورچه‌های گرسنه
از موش‌های نگهبان می‌ترسم.

۱۵

عنکبوت درد از مدار شب گذشت
و نبض مداوم چرک و خون
پُرطپش تا خروس‌خوان از حلزون‌های روح آدمی گذشت.

ارابه‌های خاموش
صبح و دلهره را بر دهلیزها می‌پراکند

هنوز زنده‌ام
ـ با خودم می‌گویم ـ

۱۶

با دیوارها سخن می‌گوییم
و در پشت درهای بسته انتظار می‌کشیم
خاطرات‌مان را
با چرک و خون استفراغ می‌کنیم

سنگ و ستاره و شبنم با ما سخن نمی‌گویند
و اشیاء نظم ازلی خودرا از دست می‌دهند.

چون پرنده‌ای گُنگ
از زه حلاجان می‌گذریم.

۱۷

در دهلیزها و سرادبه‌ها
فریاد می‌زنیم
دیوارهای خاکستری دهان می‌گشایند

با خون و عصب
در هُرم لحظه‌ها آب می‌شویم
و گُنگ و تهی
چون شاخه‌ای شکسته فرو می‌افتیم.

در روح‌مان
مغاک‌های وحشت دهان می‌گشایند
و اجنه و شیاطین
ما را در انتهای جهان میخکوب می‌کنند.

۱۸

به تلخی
روزها را بهم می‌دوزیم
زخمی و خسته
خودرا از صبحی به شام می‌رسانیم
تا شب
مرهمی بر زخم‌های ناسور شدهٔ ما باشد

دیگر به فلاح آدمیان نمی‌اندیشم.

۱۹

از دست می‌دهیم؛
امیدمان را به رستگاری جهان
تا آزادی
طناب داری باشد

بگذار شاعران
در وصف و مدح دیوان‌ها را هزار هزار پُر کنند
بگذار نخوت آدمیان را
معجزتی یگانه نشان دهند
بگذار از فریاد دل‌سوزها
هزار هزار سخن بگویند
و فریادهای برادران مرا انکار کنند.

۲۰

واژگان برهنه
از لبانم سرریز می‌شوند

اجنه و شیاطین را
به هفت وادی خاموش می‌رانم
تا جنازه‌های شما
آینه‌های زندگی ما باشد
تا خون شما
پرچم پیروزی ما باشد

تا باور کنیم
که هنوز می‌توانیم
مرز نگوش‌ها را دوست بداریم

۲۱

لب‌های مُهر شده
کلمات ممنوع
سوارهای سنگ شده
مغاک‌های ناپیدا
بیابانی غریب‌کُش در پیش رو
شرزه ماری سیاه در پس.

روز بر بار اُشتری خسته، خاموش می‌گذرد
و رؤیاهای آدمی
چون غولانی نازا، فرسوده می‌شوند.

۲۲

گفتند: خشت بر آب می‌زنید
طوفان که بیاید
تمام رشته‌های شما پنبه می‌شود.

طوفان آمد و
تمامی رشته‌های ما پنبه شد
خشت‌های ما را برآب شست.

این‌ها همه قبول
با قلب‌های ما چه کرد
با شعله‌هایی که ما بنا کردیم در جان آدمی.

۲۳

اسارت آدمیان پیروزی تو نبود
انکار تو بود.

برادرانم را یکایک
به آب‌ها سپردم
تا خواب تو تا ابد آشفته بماند

و مادرانم
آواره زمین شدند

آخرین برادرم را
خود به دست خود
به آب‌ها سپردم
تا شب تلخ از قلعه تو گذر کند

باشد تا اشک‌های مادران من
باورهای ترا فرو ریزند

باشد تا برادران من
از سردابه‌ها و مغاره‌ها روزی رها شوند
باشد تا رؤیاهای من
یکایک تعبیر شوند
باشد تا برادران آواره من
به خانه‌های‌شان باز گردند

۲۴

تمامی آسمان‌ها از آن تو
پرواز پرنده‌ای کوچک
در صبحگاهی بهاری ازآن من.

ترا چه سود
که آدمی را بی‌آسمان نجوا دهی
پرنده را بی پرواز.

مرا با آسمان و زمین تو کاری نیست
مرا تنها دیدن پرواز پرنده‌ای
در آسمان بهاری کافی‌ست.

گو این در و دریچه و دیوار باشد یا نباشد
مرا تنها لرزش نگاهی کافی‌ست.

۲۵

دیگر به چیزی نمی‌اندیشم
در من چکاوکی بود
که هوای خواندن داشت
نخوانده از خواندن باز ماند.

وقتی چکاوکی می‌خواند
یا آن‌که مردی
در سایه سار کوچه‌ها
غم‌های نهانی‌اش را تحریر می‌کند
دلم می‌لرزد
و به چکاوکی می‌اندیشم
که در من بود
و هوای خواندن داشت.

۲۶

هزار شب است
که مردی تنها در کابوس‌هایم می‌گرید.

دغدغه‌های حقیر
روح آدمی را مکدر می‌کند
و زخم‌های ناسور شده
رؤیاهای آدمی را به کابوسی تلخ بدل می‌کند.

هزار شب است
که مردی تنها صلیب رنج‌هایش را در کابوس‌هایم بر دوش می‌کشد.

۲۷

فرصتی بود و نبود
تا بخوانیم چند
در کوچه‌های دل گرفتهٔ این شهر.

خواندیم و نخواندیم
اما پنجره‌ای گشوده نشد.

دیگر فرصتی نیست
نه برای خواندن
و نه برای پنجره‌های ناگشوده
که گلوی بریده
آواز خواندن نمی‌تواند.

۲۸

وقتی مغاره‌های تاریک در روح‌مان دهان می‌گشاید
و خورشیدهای خاکستر شده
ظلمات را صد چندان می‌کند
دیگر چه فرق می‌کند:
بودن یا نبودن

آدمیان در انحنای اندوه‌های‌شان پنهان می‌شوند
و هراسان و نومید
فریادهای شنیده را ناشنیده می‌گیرند

این‌جا چه می‌کنم؟
ـ از سایهٔ خویش می‌پرسم ـ
در انتهای جهان
بر این صخرهٔ سخت و ناهموار
با این شکاف‌های عمیق در روح و
زخم‌های ناسور شده در قلب.

۲۹

تاریک و تلخ
تمامی هفته را می‌دویدم
تا در برابر ثانیه‌ای بایستیم
و منتظر باز شدن دریچه‌های بسته شویم.

پنجره‌های ناگشوده
در خواب کسالت‌بارشان غوطه می‌خورند
مردی عصازنان
هزار بار طول و عرض کوچه را قدم می‌زند

راه رفته را باز می‌گردیم
با درهای ناگشوده
تاریک و تلخ.

۳۰

ایستادن
به خاطر آن‌که تو باشی
و فرزندان خودرا
با تکه نانی آرام کنی

و بدانی که هستی
و می‌توانی با صدای بلند گریه کنی
و آزادانه بمیری

و مردن
به خاطر فردا
فردای تو
فردای دیگر برادرانم.

۳۱

از رفتن می‌هراسیم
از بازگشتن می‌هراسیم
از تحریر بلند اندیشه‌های‌مان می‌هراسیم

تا سوارانی دیگر بیایند و
طناب‌هایی دیگر
از روح‌مان گذر کند.

۳۲

راه‌های رفته را تجربه می‌کنیم
تا راز حادثه‌های نیامده
بر ما گشوده شود.

به تاراج رفته‌ایم
و چون ورزایی
نان قاتلان خودرا آماده کرده‌ایم

و هر بار
راز ناگشوده را در باد رها کرده‌ایم
تا سوارانی دیگر بیایندو
طناب‌های دیگر
از شانه‌های ما گذر کند.

۳۳

در پس پشت واژه‌ها خودرا پنهان می‌کنید
از کلمات ممنوع می‌گریزید
و چون سگی دست‌آموز
برای لقمه‌ای نان دم تکان می‌دهید.

دستمال‌های خونین را
در آب‌ها می‌شویید
فریادها را ناشنیده می‌گیرید
و مطیع و تلخ
در پس پشت سایه‌ها می‌میرید.

۳٤

باورشان نیست
که میهمانان این جهان‌اند
و جبروت‌شان میوهٔ تهی شده‌ای‌ست
که با تلنگر نسیمی به خاک می‌افتد.

با نخوت‌شان به زمین و آسمان فخر می‌فروشند
جهان را با پلشتی‌های‌شان آلوده می‌کنند
و یک‌باره تهی و سرد
خاموش می‌شوند

۳۵

ترس‌خورده‌ها گذشتند؛
از برج‌ها و باورهای فرو ریخته
از جنازه‌ها و خون‌های برادران‌شان
بدان امید
که راوی بعدی
ورای این باشد
نبود.

بر آن‌ها شمشیر گذشت
و شعله‌های مهیب دوزخ
خاکسترشان کرد.

۳۶

درهم می‌لولند
و مارش‌های نظامی
ذهن و زبان را بهم می‌دوزد.

گرسنگان در وهنی غریب
گسترهٔ زمین را با فریادهای‌شان پُر می‌کنند.

در ایست‌های بازرسی
به دنبال کلمات ممنوع می‌گردند
و در چشمان آدمیان
به دنبال رد پای آهوان عاصی می‌گردند.

کودکان با دروغ‌های بزرگ به جوانی می‌رسند
و مردان تکیده و خسته
در سایهٔ دیوارها پیر می‌شوند

۳۷

بر هر گذری می‌ایستند
با مقراض‌هایی بر دست و دشنه‌هایی در پشت
تا کلمات ممنوع را
در چشمان مضطرب بیابند

گربه‌ها به دنبال نسب‌های خود می‌گردند
و با شناسنامه‌های مُهر شده
چشم به کارد قصابان دارند

۳۸

باز آمدیم
به تلخی
از سفری که ما را نه به خود بود

یارانی بی‌شمار بود مرا
ـ برادرانم بودند
و هر کدام بُهای مُلکی ـ

از گردنه‌ها گذشتیم
از سردابه‌ها و دهلیزها گذشتیم
از تیغ‌ها و تازیانه‌ها گذشتیم
از آتش‌ها گذشتیم

بدان امید که نجات‌دهنده‌ای بیاید
نیامد.
و ما بازآمدیم
تنها و تلخ.

۳۹

گاهی که یاد تو
بر شانه‌های خسته‌ام آرام می‌نشیند
کافی‌ست
به ابرهای دریاهای دور یا نزدیک
اشارتی کنیم
آن وقت بیشه‌هایی بسیار در دلم شعله می‌کشند
و شانه‌هایم تا دیروقت می‌لرزند

انکار نمی‌کنم
پیر شده‌ام
و تاب دوریت را از کف داده‌ام.

٤٠

سیل آمد و
رؤیاهای مرا به تمامی با خود برد؛
حریقی عظیم
روحی خاکستر شده
و دستانی تُهی

کلمات از خاطره‌ها تهی می‌شوند
و زمان
خطوط خاکستری‌اش را
بر نگاه‌های عاطفه‌ها نقش می‌زند

تا زندگی ما
به افسانه‌ای کهنه بدل شود
تا صاعقه‌ای بیاید و
ما را به خاکستری بدل کند.

۴۱

باد که خاموش شود
نوبت به مه می‌رسد
تا بیایید و غم‌های آدمی را صدچندان کند

ماهیگیران
با تورهای تهی
در بارانداز انتظار می‌کشند
و کودکان گرسنه به نخل‌های سوخته چشم می‌دوزند

شهر در بی‌قراری شعارها می‌سوزد.

۴۲

بندرگاه خسته
به تورهای تهی می‌نگرد
و ملاحان پیر
در سایهٔ نخل‌ها
خواب پریان دریایی را می‌بینند.

نفرین‌شدگان
با کوله‌باری از عذابی نامریی
در سراسر جزیره می‌لولند
و آمدن کشتی‌های افیونی را انتظار می‌کشند

۴۳

آبی سرکش و یاغی
پا می‌کوبد در چشمان تو
و کبوتران
از چشمه‌های نهان روح تو آب می‌شوند

خاکستر و سنگ
در دستان بی‌دریغ تو
واژه‌هایی بلورین می‌شوند

شب در دستان تو آرام می‌گیرد
و منظومه‌هایی بسیار
بر فراز خانه تو گرد می‌آیند

لب بگشای
که شکوفه‌های هلو
برای میوه شدن آماده‌اند

٤٤

چون برآید
بر آستانی بایستد
و دیگر ترا گریزی نیست

به هنگام یا نا به هنگام
آمرزش بهانه‌ای‌ست

شایسته‌تر آن‌ست که پیشاپیش مهیا باشی

ضرورتی انکار ناشده
نه حادثه‌ای که پنداری از شوم‌بختی تو طلوع کرده است

که تو با رفتنت معنا می‌یابی
به هنگام یا نا به هنگام
باید دید چه کرده‌ای
و اکنون با چه کوله‌باری
سفر را به نیمه رها می‌کنی